

این کتاب مستطابست

منتخب دیوان خاکی خراسانی

بسمی قل العباد ایوانف

در مطبع مظفری پریس مقیم بندر بمبئی بتاریخ

۱۳۵۲ هجری نبوی مطابق ۱۹۳۳ء

سیحی بطبع رسید



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غیر مطبوعه  
(CHECKED)

دیباچه

۵۹۱. ۵۱  
K ۱۲ M

پوشیده نماند که مصنف این دیوان شخصی بود از اهل دربار که دبیرست  
در کوه افتاده در بین راه مشهد مقدس رضوی و شهر نیشابور  
- اسم ایشان امام قلی بود و به خاکی متخلص بودند - از احوال حیاتشان  
فقط معلوم است که در زمان شاه عباس اول صفوی (که از ۹۹۵  
تا ۱۰۳۶ هجری حکومت میکرد) و شاه صفی (از ۱۰۳۶ تا ۱۰۵۲ هجری)  
و شاه عباس ثانی (از ۱۰۵۲ تا ۱۰۷۶ هجری) در قید زندگی  
بودند - و گویا در اوایل زمان شاه عباس ثانی مذکور بعالم بقا رحلت  
نموده - چونکه در بعضی از اشعارش ذکر ۱۰۵۶ هجری میکند -  
و هم وطنان خودشان نقل میکنند که ایشان از دست پادشاه عصر  
خیلی اذیت کشیده چنانکه از حیات خود مأیوس شدند ولی از کرم  
عادل ازلی از این مصیبت خلاص یافتند و این حکایت مشهور است  
و از دیوانشان ظاهراً هیچ نسخه کامل و معتبر نمانده و بعضی از  
دو نسخه ناقص دیگر فی الحال موجود نیست - و یکی از این دو نسخه قدیمی است  
که یقیناً قبل از ۲۵۰ سال نوشته شده است و این خیلی ناقص است



و نسخه دیگر فقط سی و پنج سال پیش از این نوشته شد و در هر دو نسخه غلط  
 بسیار دارد که شاید بواسطه کاتبان آنها بوده و در این دو نسخه کلیه ۲۲۰  
 غزل و ۳۵ قصیده و نه ترجیع بند و دو مثنوی پیدا است -  
 و عجب آن است که هیچ قطعه یا رباعیاتی موجود نیست ،

داز برای آنکه اسباب طول و طلال نباشد در این مجموعه از اشعار  
 مذکور فقط یکصد غزل و نه قصیده و شش ترجیع بند منتخب شده - و بغير  
 اشعار از تصنیفات امام قلی یک کتاب مثنوی مشهور است که اسمش  
 طلوع الشمس یا طالع الشمس است - و اشعار خاکی اگر چه ساده  
 و عوامانه اند بسیار نکات عرفان و اسرار ائمه طاهرين صلوات الله  
 عليهم اجمعین و اخلاق حمیده و دیانت پاک و اعتقاد راه نجات را  
 واضح و مبسّط میکنند و اگر چه معلوم میشود که مصنف عزیزش از علوم عربیه  
 و ادبیه چندان بهره نداشته ولی در بحر حکمت عالم باطن و محبت ائمه  
 اطهار عليهم السلام غرق بوده و در فهماندن نوع بشر و امت اسلام  
 خیر خواه راه حق بوده - و اشعارش مفید ارواح و مبسّط فلاح است ،



# منتخب دیوان خاکی خراسانی و من غزلیات

۱

شاهاتوئی مولای ما امروز و هم فردای  
ای قائم فرو صمد هستی بذات خود احد  
ذات صفات بی مثل ای پادشاه لم یزل  
هستی بسرو هم علین دانی هم نو هم کهن  
از توست جسم جان من دین من ایمان من  
کون مکان از تو بود امن امان از تو بود  
در صلح هم در جنگ تو بانام هم بانگ تو  
قاسم توئی عطار تو حافظ توئی انصار تو

۵

وله ایضاً

۲

یا صاحب الزمان نظری کن بجال ما  
ما مور امر اگر نبود قول فصل فکر  
از نفخ صور آتش عشق تو باد یافت  
رقاص کرده دل و جان را چو ذره  
از باد آتش تو دلم آب و خاک شه  
هم یاد غفلت تو بود موت اگر حیات

۱۰

از دی چه گویم که گذشت فردا هم این جالای  
واقف تو کس کی شو یکتای بی همتهای  
داننده بینا توئی دارندۀ دلخسای  
ای تنی پاک و ذوالمنن پوشیده برمای  
شاهاتوئی احسان من هم شادی غمهای  
سود و زیان از تو بود سود و هم سودای  
بردار هم او رنگ تو ای شور و هم غوغای  
خاکی سگ کرات تو مولا شاهی دارای

در لطف خود نگر مست گرد فعال ما  
شک نیست این بلا که گردد وبال ما  
خاکی که خود سرشتی ز آب لال ما  
خورشید شست نور جلال و جمال ما  
چون جلوه کرد مهر رخت در خیال ما  
صبح و مسامت ذکر تو خوی و خصال ما



قصه ز جَن و انس همه سبندگی بود  
باشد چون اختلاف عناصر یکدیگر  
خاکی رضای حضرت مولای خود طلب

۳

ولایضاً

پاک کن دل ز غمیر مولانا  
همچو مردان گذر ز دنی دون  
صبر کار نیست پیش مردان  
باش ساکن بر بار رضا  
امر مردان دین حق بشنو  
زیر دستی گزین ای عاقل  
خاکی دارد امید با الله

۴

ولایضاً

چه کوه و دشت و ن و چه صحرا  
بدین قلی که گفتم شک میاور  
شنیدی مطهر کل عجائب  
منافق کی شناسد کی ببیند  
ز فیض شاه میخواستیم و مادم  
زاوّل شاه گفتم شاه دامن  
منم خاکی زمین شاه مردان

در معرفت نمود چو نقص و کمال ما  
در نفس مطمئنه نه بود عتدال ما  
از بحر وصل نیست جز این اتصال ما

۱۵

گرتو خواهی سرور مولانا  
گرتوئی در حضور مولانا  
صبر کن در صبور مولانا  
ارتوئی در امور مولانا  
بایدت گر غفور مولانا  
تا بیابی صبور مولانا  
تا ببینی ظهور مولانا

۲۰

۲۵

ندیدم غمیر مولای کس را  
ببینند هر که دارد چشم بینا  
دگر داری تو دیده چشم گمش  
شاه مردان علی سر خدا را  
کرم فرماید م لطف و عطا با  
از اقرارم نگر دم تا با خرا  
بکار دین عیب شتم نه دنیا

۳۰

در نسخه اصل خلقت نوشته است



شاه مسکون صدق مولانا  
صاحب زمان باشد  
هر که بسینا بود علی بسیند  
راه را بین و انگهی ره رو  
راه مولا و امرا و باشد  
بخدا مرد حق نبی و ولیست  
خاک رهبر بغیر مولا نیست

۳۵

ع

گر تو هستی طالب مولای ما  
سود دنیا سرسیر باشد زان  
دان حدیث لو خلت قول نبیت  
مشرکان را با موحد بغض چیست  
ار حدیث و العاقل گفت نبیت  
آیه اِنِّی جاعِلٌ فی الارض حبیت  
برزمین آید خلیفه ز امر حق  
رهنما غیبه از علی و آل نبیت  
غیر مولا رهنما باطل بود  
منظر حق نور الطاف خداست

۴۰

۴۵

وله ایضاً

تا سبیا بی خبر ز صاحب ما  
بشنو و بین مشو کرو اعمما  
ظاهر و باطن از عیان همه جا  
راه دین را مرو تو بر عمیما  
رهنما او بود بسوی خدا  
قول حق باطلا بدان تو همیا  
بخدا ره سبیا بی از مولا

بهر مصلوبی تو در سودای ما  
باقی عشق امروز و هم فردای ما  
گفته در شان ولی نعمای ما  
حق بود باطل بدان غوغای ما  
از اشارت باز دان ایمای ما  
غیر مولا بر زمین خلفای ما  
رهبر آمد ز آسمان بشوای ما  
واقفی از سر از ذرای ما  
گرددانی حق توئی اعمای ما  
روشنی دیده و دلکهای ما



لیس من نور الله از قول و لیست  
ذره خورشید عالم از رخس  
دین دنیا را وجود از ذات اوست  
گر مولی مذهبی مولا پرست  
کلب مولانا علی خاکی بود

وله ایضاً

کار ساز دین و هم دنیای ما  
شافع امروز و بهم فشر دای ما  
لطف او شد شامل عقبا می ما  
هست مولا والی و والای ما  
استانش قبله اعلای ما

۵۰

کرد مولا دهر دین انعام ما  
از ازل مستیم تا روز ابد  
در دل ز اید همناران بت بود  
هر کس از مولا مراد و کام خواست  
هر چه از جانان رسد بر ما خوش است  
آتش رخسار او گر سرکش  
ناصحا منع من خاکی مکن

وله ایضاً

عقل و علم از بهر دین اکرام ما  
از می حل حبیب است جام ما  
طعنه دارند بهر یک اصرام ما  
هست مولا درد و عالم کام ما  
شفقت است گرمید به دشنام ما  
پیش او خاکست این احسام ما  
قسمت از مولا شده ارقام ما

۵۵

هر که باشد غلام مولانا  
هم بلبل و نه بار صبح و مسا  
چون که مطلوب حضرت مولاست  
قام از اسم عظم است عالم  
جای عاشق کسی چه میداند

جای او شد مستام مولانا  
بروی آید سپاس مولانا  
طالبم ز اهتمت نام مولانا  
حرز جانست نام مولانا  
هست دار السلام مولانا

۶۵



کشت جانم ز خشک سبز شود  
دان که مخدوم غیرش نبود  
خاکی کی باده عنب نوشد

۹

وله ایضاً

ز آب فیض مدام مولا نا  
بنده هستم خدام مولا نا  
مست باشد ز جام مولا نا

این سخن را ز بند هات دریاب  
موت و قبه و بگیر و منکر هست  
امروختی خدا را بپوش  
نه نشینی بمجلس مستان  
گر تو آواز مرگ خود شنوی  
نهی حق است که جمله را گفتم  
خاکیا شو تو داخل ناجی

۲۵

ن

وله ایضاً

گر رسد فهم تو بوی حساب  
فکر کن از سؤال و رد جواب  
نه خوری ز نیکو بنگ شراب  
بلکه خود خوری توبه ز کباب  
به زطنبور چنگ و به زر باب  
تا نیفتی بد و رخ و بعداب  
خارجی با لکست و هم بعقاب

تو ز مولا بچسب خدا مطلب  
دین و دنیا حجاب راه بود  
در چو مردان ز اصل معرفتی  
مفسدان در امان مولا پسند  
گر تو هم طالبی و صد تقی  
تو ز گفتار انبی بشنو  
بیوفایند اهل عالمیان

۸۰

هر چه آن میشود هب مطلب  
ز خدا چیزی جز رضا مطلب  
در بلا صبر کن عطا مطلب  
داثما شکر کن غنا مطلب  
وردی جز ذکر هم دعا مطلب  
شاهی جز شاه اولیا مطلب  
خاکی از هر کسی وفا مطلب



تو علی را ز صدق جان بطلب  
شیخ و زاهد خیال شیطانیت  
حق ز فکر و خیال بیرونست  
خبر از صاحب الزمان خواهی  
حضرت شاه را نشان طلبی  
صادق و اگر نه کاذب  
بر ملا گفته ام و می گویم  
شیعه و سنی ما برو بگذار  
خاکیا گر تو شاه دین جوئی

از خدایق شریف انانست  
رو بخوان ای جاعل فی الارض  
دین آل عبا ز خالق شد  
تن خاک و بند عریان به  
عقد دینم طلاقی نباشد  
عقل طفل و جوان عشق بود  
از سبک و زگرانش رستم  
دل چو غواص بحر مولا شد

هم در این جسم در مکان بطلب  
ظاهر و باطن از عیان بطلب  
ناقصا حق ز کاملان بطلب  
گفتمت روز ناسبان بطلب  
این نشان را ز عارفان بطلب  
شاه دین را در آنچه آن بطلب  
هم ز عاشق نه زین زان بطلب  
تو خدا را ز ناجیان بطلب  
ای گدار و ز محرومان بطلب

در طبایع کشف انانست  
که علی هم خلیفه رحمانست  
پس مذاهب شقی خلقانست  
خواجها را قلیفه کثانست  
زال دنیا حقیقه حتماً نیست  
نفس پریم ضعیفه بهمانست  
یک بشیم حقیقه نقلاً نیست  
در او در صلیفه عماً نیست



۱۰۰

دل و جانم فدای صاحب کون  
خواجہ مولا غلام او خاک کیست

۱۳

ولہ ایضاً

۱۰۵

اسم حیدر کہ شاہ گزار است  
حجتی در زندہ بہت درد و سرا  
ہر کہ اسرار مرقضی دانست  
انکہ غافل ز حضرت مولا است  
قول و شعرم بسوی دنیا شد  
از دلیل و بیان سخن گویم  
سیف مولا کہ آن دوسر دارد  
معنی ذوالفقار دوسر چیست  
یک سرش نفی و دیگرش اثبات  
طوطیم شہ مرا بود مرآت  
نظم از آئینہ ہویدا شد  
زندہ پیل احمد است قبلہ ما  
ملبسان صبح و ہم مسامتند  
بحبیبش رفیق ہم زانو است

۱۱۵

میل من کی نحیفہ اکوانست  
صبح و شامش وظیفہ عملانست

کسی داند این چہ اسرار است  
رمز این نزد بندہ تکرار است  
یم شد و پر ز در شہوار است  
چو حماری بریر ہر بار است  
از شہ دین چو لطف گفتار است  
نہ کہ از خط و خالم اشعار است  
در کف مرقضی چو در کار است  
صاحبش کان شہ جهان دار است  
فتح اسلام قتل کفار است  
شکر از دکان عطار است  
حافظم قاسمی کہ انوار است  
خواجہ عبداللہ کہ ز انصار است  
بخودیشان ز کعبہ گلزار است  
سینش از زخم خوار افکار است

خاکیش جان و دل بہ مولا داد  
درد و عالم شہش چو دلدار است



بغیر حضرت مولایان تو هیچ حیات  
اگر که فیض خداوندش مدد نشود  
علیت منظر الطاف امر و کفایت  
زند ز خمس و تصدق تمام مال و دست  
توئی چون نقطه واحد شهاب و بدین  
تو شاه اول و آخر بطن هر و باطن  
وجود جمله اشیا توئی بستر و علن  
ز صیقل تو شهاب تیره با ضیا گردد  
ز نور معرفت و فیض تو بود روشن  
ز عکس نور تو شاها با آسمان نیست  
شکایت از تو و حکمت منسب به هرگز  
بلا عطا است ای صاحب الزمان مارا  
شهاب چو رازق جان بخش و جان بخشی

بنده را صاحب الزمان مدد است  
سپید و شاه دین و اولاد  
دل و جان غیر شاه مردان نیست  
رشته لطف او بگردن ماست  
جز علی شیر و سر نیزدان نیست

که اوست قاسم خلد و حجم و زرق ممت  
وجود جمله عدم گردد از حجاب و نبات  
با مراد است چو حج و جهاد و صوم و صلوات  
بغیر امر و رضایش نه بکس تو زکات  
سما بگرد تو پرگار زمین نه تو ست ثبات  
وجود و هم عدم از تو ست شکا و خفا  
سجود پیش تو دارند زغرلات و منانا  
زدای زنگ نه مرآت دل را مر و رضا  
اگر سوا مع اگر سجده حج اگر عرفات  
چو نور است شمس و قمر پیش جلالت  
دام صابر شکریم در وفا و جفات  
شبه است تقش دل و جان چو حب مهر و وفا  
ز نفع صورت تو زنده است خاکی هم بولات

سر سبجان واحد واحد است  
تا دل و جان مراد این جسد است  
دین دنیا از حضرتش رشد است  
بمثل همچو حبیل من مسد است  
شاه مردان خدای را اسد است



۱۳۵ گفت خدا سعی و جهد پیغمبر

ره روز سعی ره بمنزل بُرد

ره شریعت طریقت توشه

مثل ظاهر است و هم باطن

قابل و مقبل آن کسی باشد

۱۴۰ غیر مولا علی داند ره سبزه

چارچینه است سبزه خاکی

۱۶

وله ایضا

مَنْ طَلَبَ شَيْءَ وَجَدَ وَهَمَّ وَجَدَ

سالكان را ازین سبب جهد است

خود حقیقت چو منزل و بلد است

اُمِّ هم بنت هم آب و ولد است

در سخن هم رسا و هم رسد است

بند و راسعی در همین صدد است

کبر و هم بخل حرص و هم حسد است

تا با تو ام از خودم خبر نیست

شاهان جهان همه گدایت

عشق تو گرفت مرا سراپای

۱۴۵ تیر غم تو چو سویم آید

هر کس برست فتاد افتاد

این قول شنید و دید بین

قولم ز دلیل و هم بیان داند

گفتم سخن مثال و ممتوال

۱۵۰ از کوکب سبزه یک اشاره است

تا بید چو نور دهر مولا

گویم صفت درخت طوبی

اربا خودم از تو ام اثر نیست

جز توشه دین شبه دگر نیست

شش در شده ام رهیم بدر نیست

جز سینه و جان و دل سپر نیست

از کوی تو چون ره گداز نیست

اعمالی چه به بیندش بصر نیست

خیرت بشنو ترا ضرر نیست

مرموز و معانیست صورت نیست

کس واقف شمس و هم قمر نیست

استادن کوه و هم کمر نیست

جز جسم شریف شه شجر نیست



تَنْزِيلِ سَبَّاحِ نَمُود وَتَقْوِيهِ  
وَصَفِّ شَجَرِ شَرْخِ نَجْوَانِ بِفُرْقَانِ  
تَأْوِيلِ خُدا وَرِاسْتَانِ رِسْتِ  
دَرْكِسْتِ وَتَمِيزِ خَاصِ انْسانِ  
تَجَّارِ بَدِينِ شَدَمِ زِ دُنْيا  
اِمِی مَدْعِیانِ چِ طَعْنِیهِ دَارِیدِ  
دَرْکُومِی حَبِیبِ اِکْرَرِ قَبِیْبِ  
مُولا سِتِ پناه سِنْدِ خاکی

۱۲

تَا زِ مُولا بَدِ سِتِ مَن جَا مِسْتِ  
نِیْسِتِ نَا کَا مِیْمِ زِ صَدِّقُ شَاهِ  
تَا خْتَمِ دَرْ فَنَسْرِ زِ شَرْقِ تَا غَرْبِ  
ذِکْرِ وَفَن کَرَمِ بَا سَمِ مُولا شَدِ  
گِشْتَمِ آزاد دَامِ وَ هِمِ دَانِ  
دَامِ دُنْیا وَ شُغْلِ دَانِ بُوْدِ  
رِهْبَرِ اسْتِ از خُدا اِمَامِ بَخْلَقِ  
کُردِ وَ عِدِهِ وَ عَمِیدِ بَا خَلْقَانِ  
سَالِ دُنْیا هِنَزِ اَرِ رُوزِ بُوْدِ  
رُوزِ خَالِقِ هِنَزِ اَرِ سَالِ خَلْقِ

بعضاً  
وله ای

تَأْوِيلِ کَلِمَةِ جَزْمِ نِیْسِتِ  
تَأْوِيلِ کَلَامِ مَخْتَصَرِ نِیْسِتِ  
دَانْدِهِ بَدِیْنِ چِ کُورِ وَ کَرِ نِیْسِتِ  
دَرْکِ از حِیْوانِ کَا وَ خَرِ نِیْسِتِ  
دَرْ بَحْرِ وَ بَرَمِ دَرْ مَسْفَرِ نِیْسِتِ  
جَزْمِ دَرْ کِه شَدِ مَرَامَتِ نِیْسِتِ  
سَکَّتِ رَا بِرِ شِیرِ بِرِ حَکْمِ نِیْسِتِ  
اَنْدَرِ وَ جِهَانِ وَ رَا خَطَرِ نِیْسِتِ

شُکْرُ تِلْکِ کِه بَحْتِ مَر جَا مِسْتِ  
کَا رُو بَا رَمِ هَمِیْشِه بَا کَا مِسْتِ  
زَا کِه خِنْکِ فَلَکِ مَرَا وَا مِسْتِ  
حَمْدِ او مِیْمِ بَصَحِ هِمِ شَا مِسْتِ  
نَه کِه قَیْدِ مَر بَدَانِهِ وَ دَا مِسْتِ  
از خُدا دِیْنِ بِ سِنْدِهِ اَعْلَا مِسْتِ  
هِمِ کَلَامِ رِسُولِ پِیَا مِسْتِ  
خَالِقِ ذِوَ الْجَلَالِ وَ اِکْرَامِ مِسْتِ  
لِیکِ دَرْ دِیْنِ کِی چِوَا یَا مِسْتِ  
سِدِّ پِغْمَبِ اِنْ بَا حِکْمِ مِسْتِ

۱۵۵

۱۶۰

۶۵

۱۷۰



هست آغاز یوم مولا نا  
 فرع باشد شریعت دنیا  
 یاد دارم هنر چون حاتم  
 امر مولا باسمان و زمین  
 خود پرستی چو بت پرستی دان  
 ظلم بر خود مکن زحمت مکن  
 شاه مخدوم میسر مولا ناست

۱۷۵

۱۸

وله ایضاً

تا ترا دل بشاه ذاکر نیست  
 رہنمای تو گر علی نبود  
 آنکه را سخ نشد بشرع نبی  
 بحقیقت مرید را دانستند  
 پیرو بال و پست ترین بخت  
 گوزدانشان ز دانا یان  
 جانب تو مگر صبا نوزید  
 مؤمنست آنکه ره بمولا بُرد  
 خط و خال و صورتان شیخ  
 شاعران کی اکابر دینند  
 خاکیا شکر کن به صبح و مسا

۱۸۰

۱۸۵

لید مصطفی با نجا مست  
 اصل دین و حقیقت اتماست  
 سرگذشت ز گور بھرامست  
 گر عینا صر و کر که اجراست  
 خویشتن یعنی همچو اصنامست  
 درگذشتن ز حد چو اطلاست  
 خاکی برو غلام و خدا مست

صافی باطن تو ظاهر نیست  
 ظاهر و باطن تو ظاهر نیست  
 در طریق و پیش راه نیست  
 هر که در امر پیر صابر نیست  
 مرغ روح از بصره طائر نیست  
 بر رخ شمس همه اندک ناظر نیست  
 که مشامت ز فیض عاظر نیست  
 بوی اسلام خود بکافر نیست  
 معنی این ز قول شاعر نیست  
 اهل دنیا بخیب ساعر نیست  
 غیر مولا گرت بخاطر نیست



جان و دل بنده حیا ل ویت  
 هستی حال هم جو د ازیت  
 غیر با عاشقان چو زور آرد  
 هیچ و پوچ است علم نفسانی  
 حکم شرعی محرمات بود  
 هست مانند حق همه باطل  
 ظلم درد و جهل و جو دنیا فت  
 هم سخا و شجاع و هم مروّت  
 سر بر ملکها همه فانیست  
 عقل جزوی تمام سرگردان  
 جان فشانند بیای شه خاکی

۲۰

ولاً

حضرت صاحب الزمان شایهست  
 بی شک و اقیق همه دلهاست  
 پیش اوست علم اول و آخر  
 اوست یَدُ اللَّهِ فَوْقَ الْأَيْدِیْمِ  
 مؤمنان حی نه موت درد و سرا  
 اسد الله بقا فناش مردان

کنایه به آیه دهم از سوره الفتح (XLVIIII)

چشم برابروی پنهان ویت  
 عدم و نیستی محال ویت  
 باغیوران از ان جدال ویت  
 علم روح القدس زلال ویت  
 حکم حق دهر و دین حلال ویت  
 گرچه دنیا بدین مثال ویت  
 درد و عالم همه به ال ویت  
 از علی و کرم خصال ویت  
 هم بقا ملک لایزال ویت  
 عقل کل مظهر جمال ویت  
 شاه دین را اگر مجال ویت

۱۹۵

زا سمان و زمینش آگاه هست  
 بیقین دان که سر الله است  
 رهبر و رهنمای الله است  
 شک میاور ز جای اشا هست  
 عمر مشرک دراز و کوتا هست  
 شیر کی خود شکار رو با هست

۲۰۵



باب الله مقصد و طلبست  
۲۱

ولله اية

بند ه خاکی چو کلب در گاه هست

و ستگیر فرومانده جز حضرت مولاست

دین من و ایمانم قائم شد مردانست

قائم بخلد و نار غیر از شه مردان کو

دینم بجلی باشد اسلام باولاش

دائم بیقین مولا حلال پیشکها

ای صوفی تمکدش دجال توئی هم تو

هر کس که بخیر مولا رهبر بجهان اند

توئی بود و فعلی ایمان بود و کفری

خاکی شد مردان را تو سر خدادانی

۲۱۰

۲۱۵

۲۲

ولله اية

دست ما در دامن مولای دینست

کیست مولا صاحب وقت و زمان

صاحب الزمانست سر الله

نفس پیغمبر علی مرتضاست

احمد و محمود ابوالقاسم مدان

مهر و ماه آسمان این هر دو اند

اعتماد بر ولای حضرتست

۲۲۰

داننده این لایها جز حضرت مولاست

در اول و در آخر جز حضرت مولاست

سر الله و وجه الله جز حضرت مولاست

در دنیا و در عقبی جز حضرت مولاست

در ظاهر و در باطن جز حضرت مولاست

مهدی بمن وادی جز حضرت مولاست

گمراه بود رهبر جز حضرت مولاست

هم لا بود و الا جز حضرت مولاست

میدان هدایت جز حضرت مولاست

تا نشان از آسمان و از زمینست

خالق جنات انس و طایست

اندرین کون و مکان هم خود ملکست

هم وصی مصطفی خود شد ولیست

جز محمد شاه مردان کان علیست

ارض و ما فیها بنایش از بهیست

گر محبت شاه دین دائم غنیت

یعنی دینیت - یعنی زمینست طینست بشمینست



دوست شون و دشمن مولا ی دین  
از که ورت کی صفا پیدا شود  
بند ه خاک پای مولای زماست  
در ره مولای دین شد فرستم  
مرد دین بگدشته است از زوال دهر  
استان شاه دین شد مسکن  
جز علی و آل نبود رهسما

۲۳

شاه من شاهی بود که شهریاران را سر است  
خسرو از تاج سر باشد امیران را کمر  
پادشاه دین و دنیا حاکم روز جزا  
حیدر اثر در درو آن صاحب کان کرم  
رونق اسلام باشد ذوالفقار و سرش  
رمز بهفتاد و دوسر کز سیف او افکنده شد  
سر بدشمن داد بهفتاد و دوباره از کرم  
رو بیدان چون در آید در صاف آن شهریا  
گر کسی بغض علی و آل دارد او بد ل  
کی علی را هر منافق می شناسد ای عزیز  
چون نبوت از محمد شد ولایت علیست

وله ایضاً

در دو عالم دشمن مولا لعینست  
ذکر مولانا ضیا و روشنیست  
آشکارا دان محققم کی خفیت  
ایچنین دولت زمین هیچ صیفیت  
مرد دین کی زوج دنیای دنیست  
بند ه خاکی کلب کلبان کمیت  
شک میا و در دو عالم کین چنیت

۲۲۵

۲۳۰

وانکه انکار شهیم کرد از سنگ و گریز کمتر است  
جمعتی راره برآمد جمعی را فرست  
مظهر کل عجائب جمله مردان را سر است  
بر غلامان خود سر آمد خواجه بار سرور است  
آب تیغش زبید هر دین و او خود زیور است  
آن سان شد بود هم نطق پاک داور است  
زین جهت قسام خلد و ناز شاه کوثر است  
بز زمین افتاده سر بلا بس که بید و مر است  
خوک و خر خیزد بحشر نقل اینم باور است  
زانکه او هم مظهر سر خدا می اکبر است  
این نبوت بتما می آن لی را در خور است

۲۳۵

۲۴۰



در جواب بحر اسرار است این چند بیت  
هر چه آن گردد بفکرت در طبیعت زشت

در ایضاً

۲۴

گردش چرخ هست بنیاد است  
سرخسین و الف میگویم  
قصه یوسف و زلیخا نیز  
حسن معشوق آن لب شیرین  
صفت و اتم و هم عذرا را  
دام و دانه ست مدار شغل جهان  
چار قطب اند مدار این عالم  
لحظه صحبت پری رویان  
طعنه بر خاکیش رقیب زن

۲۴۵

۲۵۰

۲۵

گویم رموز شاه که نقد ولایت  
دارد چون نقد نصرت ز باطن و ظاهری  
باشد حقیقی و مجازی بخاص و عام  
اصلت فرع دین و دنیا و امر و نهی  
حجت بذات معنی حضرت یکی بود  
صافیت دایمی ل مؤمن و مسلمان

۲۵۵

مختصر کردم که طولانی بسی درد سر است  
خاکیا لذت ندارد گر مکرر شکر است

زان مدار جحانش بر باد است  
قولم از رمز سپهر استاد است  
هم ز شاه و گدا مرایا د است  
تنخ کا می عشق فریاد است  
کم چو لیلی و مجنون افتاد است  
چون گدا صید شاه صیاد است  
همه سیرند یکیش او تاد است  
به ز شیراز و شهر بغداد است  
کز ازل با حبیب معتاد است

در ایضاً

بشنو که اتنی جاعل فی الارض آیت است  
در علم و فعل شاه ولایت و حکمت است  
علمت خاص و عام همان فعلت است  
نهی است فرع و اصل امر علم حجت است  
باطن یکیت معنی و ظاهر دو صورت است  
کافر و مشرک آنکه دلش در کدورت است



عند الضرور جائز آمد چو در حدیث

۲۶۱

مرا از نسخ خمیس الف و سته یادست  
ازین رمزی که میگویم کس را بدینشان دانم  
و گرنه آنکه باشد بخنجر از عالم معنی  
کسی کوه بود هم صورت و معنی غمش نبود  
علامی کو بخواجه بندگی شایسته از جان کرد  
مثال زال دنیا را بگویم گر نمیدانی  
بغیر ذکر فکر شاه دین چیزی مجبازوی

۲۶۲

مرا با حلل اورا از نهانست  
فما باشد چو اسم و جسم عاشق  
چو صورتها مثال طاهره آمد  
شریعت شد مثل ممثول طریقت  
قیامت معنیش دانی ندانی  
بدانکه رفت و نصرت حضرت شاه  
شنیدی ذوالفقار شه دوسر داشت  
بود خود فعل و قدرت قهر دوزخ  
بنور الدهر شاه بن خلیلم

بودن بغیر یار چو خاکی ضرورتست

وله بضاً

قران بهنتمی از شاه نور الدهرم آبادست  
که خدمت کرده مردان را مرید سر ارشادست  
باسم و جسم صورت ماند و عمر و جانش بر بادست  
بدنیا و بدین پیوسته او خوشحال و دلشادست  
یقین دانم میا و رشک ز قید آن بند آزادست  
تو دنیا را عروسی آن خواهی شد چو دامادست  
که صبح و شام خاکی همیش و رد و او را دست

وله بضاً

که سرش بادل جان درمناست  
بقای جان حیات جاودانست  
ز ممثول باطن و معنی عیانست  
حقیقت هم مرموزش بیانست  
قیامت قامت صاحب زمانست  
شبات حق و نفی باطلانست  
که قدرت فعل و علمش درسانست  
چو علم حجتش لطف و جنانست  
که خاکی معقده کی باخرانست

۲۶۰

۲۶۵

۲۶۰



وله بضاً

که عشقش را جحانی جاودانیت  
گل گلزار حسنش را نه ثانیت  
در صورت گل زود فانیست  
که ثابت دایما آن ذات باقیست  
چه میخواهی از آن کس کوز بانیت  
بدان در دهر و دین آن شاه بانیت  
مثال وایش سبع المثنیست  
ترا بر نفس خود چون مهربانیت  
بدهر و دین از انش کامرانیت

وله بضاً

درد و عالم دین و هم ایمان است  
آنکه در شک مانده است حیوان است  
غیر این عالم است و هم نادان است  
شاه نورالدهر که سلطان است  
منکر مولای دین شیطان است  
هر دو عالم گوشه میدان است

وله بضاً

گر بغیری مانده است اغیار است

۲۷۵ مراد در سهرهای یار جانیت  
الا ای طلب سرمست حیران  
ز صورت بگذر و معنی طلب کن  
تغیر در صفات و اسم باشد  
بجان یاری طلب کن ای برادر  
مثال حجتت یاسین و طابا  
چو فتح کارها زام الکتابست  
چو نفست رهزین عمل تو باشد  
بجان خاکی غلام شاه دین شد

۲۸۵ محرمولانا علی در جان ماست  
شد یقین ما ز انسان شاه ما  
عارف مولا و دانا حاضر است  
صاحب دوزمان دانی که کیست  
کی بنی آدم کنند انکار شاه  
گفت مولا خاکیا گوی بزن

۲۹۰ هر کرا در سهرهای یار ماست



آنکه این خنک فلک رام است  
غنیه اورا کس نمیدانم دگر  
مدعی گریافتی ر مری بگو  
ای کبوتر مرغ روح بوالهوس  
عقل ناقص بر کمال نشین  
خاکیا هرنا کسی لاف زنده

۳۱

وله ایضاً

هر کرا دل بشاه دین پاکست  
آب شهوت نگیرد دش دامن  
آتش عشق جمله را سوزد  
بند و مقبل علی زمان  
کاهلی کافر است نزد خدا  
ابر طاهر رطوبت باطل  
برق خشنده خنده تو بود  
ردی آباد و شاد و خرم دان  
سبب جمله لطف مولانا است  
آنچه گویم ز نص فرقا نیست  
سحر بهم یقین بسنده بود  
نشئه بسنده فیض مولادان

شاه نورالدهر هم مولای ماست  
لیس فی الدار و هم دیار ماست  
خضر و قتش دایما دستیار ماست  
بازو شاهینش بدان سیار ماست  
نفس دزد درهزن عیار ماست  
امتحان شاه دین معیار ماست

۲۹۵

مال دنیا بچشم او خاکست  
باد کبری که خار و خاشاکست  
دود و خاکسترش بر افلاکست  
عارف وزیر کست و حالاکست  
شد قبول کسی که دراکست  
نفخ در حیم و رعد عراکست  
بارش آب دیده ات که غنا کست  
پشت ویرانیت و غنا کست  
تو یقین دان در این اشراکست  
شاید تو لم از عرفنا کست  
آیه دیگری که لولا کست  
نه که از کیف جزو تریا کست

۳۰۰

۳۰۵



نهی منکر بسی خطرناکست  
ظلم و بهم فسق کار ضحاکست  
سیر خاکی بغیر فتراکست

در ایضاً

تو دامن جز شاه مردان الغیاث  
لطف و قهرش خلعت نیران الغیاث  
بهست مولای فقیران الغیاث  
جان نشان راه جانان الغیاث

در ایضاً

میرسد مرا چو باج و خراج  
نکته از حقیقت آن حلاج  
که فرو برده بس چو تو امواج  
که صدامی کند ترا تا راج  
طی کمن بادی تو بی سیر حاج  
زانکه آن راه را بود منحصاج  
باخت آخر بدست اولیلاج

در ایضاً

که همی تابد آن بشام و صباح  
لفظهای عرب بشرع و فصاح

امر معروف را بجان بشنو  
نهی منکر ز مسکرات و حرام  
شهرسوار سیت عشق در میدان

۳۱۰

۳۲

کیست برگوشاه شایان الغیاث  
صاحب ناموس مولانا علیست  
شاه نورالدین در این ذوالفقار  
گشته خاکی از سر صدق و صفا

۳۱۵

۳۳

پادشاه با توئی چو صاحب تاج  
همچو مردان بگفت بر سر دار  
باش واقف ز بحر پر طوفان  
اندرین قافله مشو غافل  
بره حج اگر روی زخمار  
سرنشانی ز امر آن رهبر  
خاکیا از سپهر عاجز ماند

۳۲۰

۳۴

نور مولا است شمع و هم مصباح  
از لعنتها تلاشه گفت نه نبی



در طریقت سیاست است ترکی  
نهی منکر محسرات بود  
خاکیا شاه گوی و مولانا

۳۵

بعضاً  
وله

بحقیقت چو فارسیست ملاح  
امر معروف دان حلال و مباح  
تا بیای بی روز حشر فلاح

۳۲۵

ز بھر لحم برو تو بجانب سلاخ  
ز گاد و خر تو چه ترسی بسوی مولارو  
ممان بدنی دون زانکه شک و ظلمت  
نظر به بحر و برش کن تو کوه ها و مین  
بذوالفقار چو مولا شکافتست حبل  
ازین سه اتو سواد دگر سرالی کن  
بوقت امر بجانان فشان تو جان خاکی

۳۶

در بعضی

تو مان و آتش ز خبا ز جوی و هم طبّاخ  
اگر چه بر صفّان هم ترازند بشاخ  
برو بدین که نورانیست و جای فراخ  
ز ضرب نیزه مولا ست کوه و سوراخ  
کم ز کوه جدا کرده لایخ را از لایخ  
بقا بدان که فنا گردد این سراهیم کاخ  
که گر برزند سرت را تو هم نگوئی آخ

۳۳۰

تا دم از شاه دین خواهیم زد  
در نگین دلم محبت است اوست  
امر معروف را شدم منصف  
هر زوال و کمال در عقیش  
نگذرم از حدود دین و الله  
گر تجاوز ز حدّ خود بکنم  
بگذرم گرز قوم کذابان

مهرش به رنگین خواهم زد  
نه چو مهر فاسقین خواهم زد  
نهی بر منکرین خواهم زد  
پشت بر ناقصین خواهم زد  
لعن بر ظالمین خواهم زد  
ظلم نفسی چنین خواهم زد  
نشئه صادقین خواهم زد

۳۳۵

۳۴۰



نعره بر سالکین خواهم زد

وله ایضاً

دین و دنیا را بشک کفایت میشود  
شفقت شه بر گداهم رعايت میشود  
شاه را بر گله و چوپان عايت میشود  
مشرك كاذب ز فسقش در جنایت میشود  
گفتگویم کی بدان ملحد سرایت میشود  
آن کج ملعون را سخ در روایت میشود  
قسمت سخن قسماً از بدایت میشود  
ز ابتدا انوار ذاتی با نهایت میشود  
رجعت اشیا چو با شاه ولایت میشود  
شکند ارم دین مولا حمایت میشود

وله ایضاً

طریق قاسم انوار ببینند  
سلوک ره چو از عطار ببینند  
چو خواهد راز از ستار ببینند  
که نافه زامهوی تا تار ببینند  
رخش را کی کسی مکار ببینند  
که کر کس دائماً مدار ببینند

خاکیم مسیه دم سوی مولا

۳۲

تا ز لطف خود مرا مولا هدایت میشود  
التجایم غنیر مولا کی بود با کس  
مدعی برفتدم در گله ایشان در  
مؤمن ثابت یقین در راه مولا صاف  
باموحد میکند دائم مقلد بحث علم  
گویم از عقلی و نقلی از حدیث راسان  
با کس از روزازل ناجی نگردد تا ابد  
فطرت ذاتی و کسبی در دلیل خاص عام  
کل شیء یرجع الی اصله چون شد تمام  
خاکیا چون دوست مولا شد ترس از دشمنان

۳۴۵

۳۵۰

۳۱

درین ره هر که او ابرار ببینند  
دکان زهد خود به دستاراج  
ندرد پرده رسوای کس را  
خواصی در سبباید منقطع کرد  
تو باطن صاف کن ظاهر چه باشد  
زدست شاه خور طعمه چو باران

۳۵۵



نمازِ خاکی مسکین نیاز است

۳۹

وله ایضاً

چو او نماز از بیت عیار بسیند

درد و عالم شاه دین مولا بُود  
خارجی داخل نشد با لک برد  
موت دانی چیست غافل از شناخت  
شیر نردان سر سبجان شاه بست  
هر که از امر الهی دور ماند  
چیت رسوائی هلاکت جاودان  
امر صوری بی وجود است و عدم  
خاکیا اسرار مولا چون درست

۴۰

وله ایضاً

صاحبِ اعلیٰ و اودنی بُود  
ناجی از مولا بدان احیا بُود  
حی عارف عاشق و شید ا بُود  
باطلا حق دان بهمان مکیّت بُود  
گرچه نزد یکیش شد اورسوا بُود  
بر ملا گفتیم کی این اخفا بُود  
فهم این سر کو نکرد اعمی بُود  
لائق گویشش شد و دانای بُود

دولت از خضه تم میسر شد  
غم و شادی برم یکی میسبین  
را ذق کل شیئی مولا ناست  
حضرت آمد طهر و هم مظهر  
توندانی ظهور و باطن شاه  
یا و را و خدای بیهمتا است  
اوست فیض آله بی مانند  
ید بیچون علی بُود خاکی

جان ظلمت از آن منور شد  
چونکه قسم از قضا مقدر شد  
صبح و شام ز شه مقرر شد  
شاه اولایه مطهر شد  
که چرا لطف و گاه مقدر شد  
برد و عالم از آن مظهر شد  
دین و دنیا ز شه معطر شد  
طینت خلق از آن مخمر شد

۶۰

۶۵

۶۰

۶۵



رهر وی کو بصارتی دارد  
راستان قول و فعلشان خیر است  
مشرب و نجس بود دائم  
مطمئن چه نفس تسلیم است  
لمحه نفس با تواضع دان  
نفس اماره سرکش آمده است  
نفس لو آیه عجب و هم کبر است  
اهل دین در فنا بقاء باشد  
خاکی در طوف کعبه دلهاست

۳۸۰

شاه دنیا و دین علی فرمود  
شک میاور که قول شاه حقیقت  
باطل و دین نمیکند باور  
مقصود ابر خداست از دین  
آفتابی رواج عزت یافت  
ماه مهر علی بجان تابید  
هر که عارف شود بشاه زمان  
جلد جان تو جسم تو باشد

۳۸۵

۳۹۰

عذر جرمش کفارتی دارد  
کج شراست و شرارتی دارد  
مؤمن دین طهارتی دارد  
بهت مسکین چارتی دارد  
علم و حلم و وقارتی دارد  
در غضب بس صارتی دارد  
جا هست و حمارتی دارد  
اهل دنیا امارتی دارد  
اولیا را زیارتی دارد

سدره میشود سیاه و کمبود  
زانکه مولا علیست سر و دود  
آنچه مولای حق زدین بنمود  
دین و دنیا زیان خواهی سود  
همچو ذره دلم ز من بر بود  
کشف سر نهفته شد بشهود  
سدره امش نه جان شود نه جلود  
گر غم و رنج ساعتی نه غنود



گرز نهای اینجهان گزری  
در سخا کوشش و در جوا نمدی  
بگذرا خاکسایا ز هراس شرار

۳۳

قطره راه چون بد ریاسته  
یا که نطفه فتاد در ریحی  
نوری از ذات حق تجلی کرد  
ظلمتی بود واسطه بمیان  
کوکب سبعة بر فلک گردید  
عنصر اربعه کسبم بزدند  
حق تعالی مستزده از همه است  
در ازل خود خدای بی مانند  
صفت یوسف و زلیخا ایست  
عشق فرهاد بوده شیرین حُسن  
هم از ان جام جرعه نوشید  
جان بجانانشانده است خاک

۳۴

گر بدل مهبس بو تراب بود  
وانکه از حُبت شاه بیگانست

میر کسی با نعیم و شرب خلود  
زود در بهشت بخسل خود  
اهل ابرار را خدای ستود

۳۹۵

وله ایضاً

قطره کی ماند عین دریاسته  
مثل اُمّت یا که باباسته  
عالم و آدمش بهویداسته  
خور طلوع چون که کرد اشیاسته  
مختلف رنگها مهبیاسته  
زین جهت فتنها و غوغاسته  
صاحب کارخانه مولاسته  
وانکه در ذات خویش مکیاسته  
پرده و مقشّر عذراسته  
عشق شاه و گدای دریاسته  
همچو مجنون اسیر لیلیاسته  
در فن ایش بقا و احیاسته

۴۰۰

۴۰۵

وله ایضاً

کی بمبیزان ترا حساب بود  
خرس و خوکست در عذاب بود



دشمن شاه در خطاب بود  
 این جهان پیش تو کتاب بود  
 معشوقش را بدو عتاب بود  
 پیش دین جمله پو حباب بود  
 ملجأ من بدان جناب بود  
 آن همه جمله چون سراب بود  
 بود باطل چو آن لفتاب بود

وله ایضاً

دل و جان تو را ضیا باشد  
 تا ترا هر زمان صف باشد  
 در دل هر کسی وفا باشد  
 هر که را خوف و هم رجا باشد  
 که قصه او قدر رضا باشد  
 هر که در گوهرش خطا باشد  
 که و را غمتل و هم حیا باشد

وله ایضاً

میان شهریان فرزانه دارد  
 به ملک قدسیان خانه دارد  
 که ما هم گیسوان را شانه دارد

۴۱۰ خارجی دین و داخلی دوزخ  
 چشم سر تو گر شود بینا  
 عاشقی کو بخویش در بند است  
 هر چه بینی که هست در دنیا  
 التجا پیش هر کسی چه برم  
 آنچه آید بحشم من جز شه  
 ۴۱۵ خاکیا حق بقا و جمله فناست

۴۵

گر ترا مهر رقصی باشد  
 دل بجهر علی و آل سببند  
 فیض مولا همی رسد بر دل  
 ۴۲۰ مسلم و مؤمن است و هم موقن  
 در ره دین کسی موحد شد  
 مشرکست و منافق و بد بخت  
 یافت ایمان کسی ایا خاکی

۴۶

مرا چشمان او دیوانه دارد  
 نیم من از کلامت بلکه از ده  
 ۴۲۵ از ان عالم چنین زیر و زبر شد



دلم بگرفت ز یادانی زان رو  
 گهی گزینش در انجمن جای  
 ز رندان چونشان آن پری و  
 عجیب بعینا گری چاکبک حریفیت  
 بصورت که گداگه شاه باشد  
 ز بحر و از صدف جوید نه از جوی  
 محقر پیش جانان جسم و جانست  
 چو خواهد نطق بگشاید بدلا

۴۲

مراد ایم نظر سوی تو باشد  
 چو دارد هر کسی در سر هوائی  
 نشان دادند که افعی زد فلان را  
 بزنجیری کنند دیوانه در بند  
 دل هر کس به چیزی گشته مائل  
 سر من بگذرد از بهفت افلاک  
 همی خواهد که خاکی آخسر عمر

۴۸

مهر علی مایه ایمان بود  
 ار تو با قرار درست آمدی

چو چرخه می رود بان ویرانه دارد  
 نگارم جا در آن کاشانه دارد  
 میان زاهدان او جا ندارد  
 لباس و شوق آن ترکانه دارد  
 بمعنی شه و شان شاهانه دارد  
 کس از میلی درو در دانه دارد  
 که عاشق غیر جان کالان دارد  
 بجانان خاکی آن یارانه دارد

وله ایضاً

دو چشم برد و ابروی تو باشد  
 هوای من سر کوی تو باشد  
 مرا افعی چو گیوی تو باشد  
 مرا زنجیر دل موی تو باشد  
 دل من دائمی سوی تو باشد  
 اگر با جانبسم روی تو باشد  
 بجان فتر بان هندوی تو باشد

وله ایضاً

وانکه چنین نیست کیش جان بود  
 ملک خدائی بتو اعیان بود

۴۳۰

۴۳۵

۴۴۰



سَرِ خدایِ عالی عَمَرِ آن بُود  
 امرِ خدا شاه سلیمان بُود  
 زانکه علی مطهر یزدان بُود  
 قول من از حجت و برهان بُود  
 نیست شکی از صفایقان بُود  
 درد و جهل آن داخل شیطان بُود  
 خاکی مسکین از ایشان بُود

وله ایضاً

داند او کو از و خبر دارد  
 دیگر است ظاهر و صورت دارد  
 اسم و جسم ارچه در بشر دارد  
 هر زمان حالت و گهر دارد  
 در وجود و عدم سفر دارد  
 نقدش بر شجر ثمر دارد  
 یعنی بعد از پد رسد دارد  
 اسم و هم جسم را گذر دارد  
 خاکی از نفس خود ضرر دارد

وله ایضاً

بند و الطف از خدا باشد

با تونشانی دهم از ملک شاه  
 جمعیت علم الهی علیست ۴۴۵  
 تابع شاهمند همه انس و جان  
 گرچه قبول تونش این سخن  
 و آنکه دهد جان و تن از بهر شاه  
 هر که شود راهزن مؤمنان  
 بیشترین اهل نفاقند و بغض ۴۵۰

۴۹

مهر مولا بدل اثر دارد  
 معنی و باطن علی زمان  
 شد منزله بذات خود ز صفات  
 منظر کل هر عجائب است  
 گاه کشف و گاه دیگر ستر ۴۵۵  
 شجر طیب که در فرقانت  
 هست ذریه بعضها من بعض  
 یکی بادگیری سپارد نقد  
 نفع هر کس ز عقل می باشد

۵۰

نظر شاه اگر بما باشد ۴۶۰



انما گفت خدای در سر قان  
ز نبی و ولی شنو خبری  
قرآمد به مرتبه چو نبی  
سروید انبیا محمد بود  
تا سیم خلده و دوزخ سوزان  
بیشکی دان گدای شه خاکیت

۵۱

نقص هر خلقی که بینی از جهالت میشود  
گفت پیغمبر که ناقص لعنتی باشند همه  
گر ز حد خود گذشته ظلم بر نفست کنی  
برسخی رحمت بود لعنت ز بهر مسکت  
التَّحْمِيلُ لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ حَدِيثٌ مِصْطَفَى  
در تو لا و تبراً ذم ما بر دشمن است  
گر خیال شه گدایش را شبی جهان بود  
شد صفات ذات حق بهر ترا علم یقین  
شاه نور الله هر خاکی را اشارت کرده است

۵۲

هر که از مرتضیٰ خسر یا بد  
طوطی اساهمیشه زان عطر

و ايضا

صفت شه به ال انی باشد  
رَمَزِ وَالشَّمْسِ وَالضُّحَىٰ باشد  
شمس خود شاه لاف می باشد  
خود علی شاه اولیا باشد  
بحقیقت که مرتضیٰ باشد  
از کمیند کمین گدا باشد

و ايضا

نقص کامل هم مبدل با فضالت میشود  
خارج و ملعون تمامی در ضلالت میشود  
زانکه ظل الله سلطان عدالت میشود  
بغض و امساک عدو هم از زوال میشود  
در کرم داری شه مردان دلالت میشود  
مدح مایر دوستان دایم مقالیت میشود  
مفسدان را بی تو منغم بس خجالت میشود  
چون حق یقین کارت بطلالت میشود  
ره سوی یقین خود حوانت میشود

وله ايضا

نخل جاننش از ان ثمر یا بد  
خورش جان خود شکر یا بد



نور خورشید و هم قمر یابد  
 هر زمان جان تازه تر یابد  
 جان زشده جامه نو دگر یابد  
 نقد و حسنت همه خطر یابد  
 بر زمین دشت اثر یابد  
 هم از آن نخل و زان شجر یابد  
 لطف مولای خود سپر یابد

بعضاً  
 و لاء

دُرِ پستان اختر خود ارسازد  
 هر گدا جان فدای شاه کند  
 کهنه جان جامه عاریت بفکند  
 بی رفیق از روی پرده از دزد  
 فیض و آب ز آسمان و ابراه  
 تین و رمان و به و سبب و رطب  
 خاکی ز احیای شه بهر اعدا  
 ۵۳

روی او جانب خدا باشد  
 عارف شاه دین جدا باشد  
 صورت معنیش تا کجا باشد  
 مذہبت غیر مصطفی باشد  
 بدگمانی بمساکین باشد  
 مؤمن اقرار انبیا باشد  
 خیر تو ز ظاهرا باشد  
 معنی و باطنش بقا باشد  
 قول بنده نه از هوا باشد  
 نه چو تو قول من هببا باشد  
 شرم و ایمان مرا حیا باشد

هر که دانای لا فتنی باشد  
 باطلا سیر حق چه میدانی  
 اسم جیش تو در گمان داری  
 مالکی تو نه ناجی بحسد  
 تو ندانی که دین مذہب چیست  
 مشرکی منکری بصاحب وقت  
 نقل و نقد علی و باطن او  
 صورت و جسم ظاهراست فنا  
 هر چه گویم من از حسد گویم  
 من نه پریم چو تو نه بی استاد  
 عیب کس را نه بد بگو گویم  
 ۴۹۵



گر به و مدعی نشد خاکی

۵۴

یارب آن لطف یار کی باشد  
انتظاری که دوست داده مرا  
کار دنیا فست است و دست بقا  
بیمه اراست این جهان خراب  
بیفته اراست سحر سرگردان

۵۵

در ایضاً

کلب شاهست و با وفا باشد

در ایضاً

فصل دی را بهار کی باشد  
باز پرسید که یار کی باشد  
یار بم وقت کار کی باشد  
دار کی و مدار کی باشد  
این فلک را قرار کی باشد

۵۰۰

یا علی دین تو هویدا شد  
قول و فعل و شریعت و ارکان  
جسم اگر نیست اسم هم نبود  
شرع اسم و طریق باشد جسم  
اهل دنیا تمام نادانند  
بیشتر عام بلکه کالائیم  
روز فرقان بخوان تو کالائیم  
غمم اکل و لباس می نخوری  
چونکه خاکی شنید قول امام

۵۶

در ایضاً

شرع ز اسلام و علم پیدا شد  
در طریقت حقیقت اسما شد  
دید یسوع اسم بی مستی شد  
در حقیقت صور ز معنی شد  
اهل دین هم ز پرده داشتند  
من نگویم که از حق اینها شد  
تا بدانی که این بی حجاب شد  
فکر این بندگی سروپا شد  
او هم از بهر دین مهتیا شد

۵۰۵

۵۱۰

بشنو از بند و ز حد مگذر

میثوی طنالم و شوی بسقر



سَرِ این را خدا بفرمان گفت  
آنکه از حد و از حد و گذشت  
بگذر از غیبت و نفاق و حد  
بغض و کینه و منی کنی پیش  
هم دور وئی و حاسد و گمراه  
آنچه در طینت سرشته بود  
نیستی قایل ای توانا قایل  
چشم بر آب و بر علف داری  
غیبت و بغض این فقیران چیست  
راه مولانا قول و فعل باشد  
راه دین علم و صدق و اخلاص  
تحت تو جمعیت خزان باشد  
راه دین کی بحیفه زرق ریاست  
آدم معنومی نه چون شیطانست  
گرچه آدم سرشته شد از خاک  
خاک تسلیم ثابت است و رضا  
مطمئن چون نفس خاکی شد  
باد لوامه نفس با کبر است  
آتش است نفس حمله حیوان

۵۱۵

۵۲۰

۵۲۵

۵۳۰

داد و از حد و هم حدود خبر  
ظالم نفس خودش و کافر  
تا نکردی تو با لکب محشر  
هم چو شیطان لعینی و ابر  
خارجی داخلی تو با سگ گر  
سگ اگر چه که کمتر از سگ تر  
خوش علف هم توئی چهار و بقدر  
هستی حیوان بلکه هم کمتر  
گرهی ای شقی بد اختر  
ای بستر از بدان و واپستر  
نه بجنبه زبان چون خنجر  
فوق ایشان شدی تو ای استر  
شرم دار از حد و پیغمبر  
که ملک صورتت و نیکت سیر  
بود مقبول و قابل مطهر  
بو ترا بست علی شیه اکبر  
نمهم آب و نفس و علم و خبر  
هم بعجب و غرور شد مشهور  
غضب و شوقیت شر و ضرر



جز علی را ولی کسی مشر  
 که علی نور و مظهر حقیقت  
 کی ز خود نور دارد این کوکب  
 لطف مولا رضای مولا خواه  
 ز آنکه باقی بحق علی و لیست  
 شرع کشتی و باد بانست طریق  
 هیچ و هم پوست و پوچ و بی مغزند  
 فرع هر نخل شاخ و هم برگست  
 مثل او بود و ممشویش انسان  
 ای گدا اگر مطیع شاه شدی  
 هرزه گردی فتاده در پی نفس  
 بدتر از دشمنان چون نفس بود  
 که فرو برده چون تو بسیاری  
 عنکبوتست گرفته پای مکر  
 هم مخوان و طلب کن از عطار  
 بیت دل از ذمیه گشته خراب  
 دلق تر و یرو ز بد پوشیدی  
 خالی گرا از رذالیت گردی

شاه سلمان و بودر و قنبر  
 باطل دون نمیکند باور  
 عکس مولا است نور شمس و قمر  
 توجیه خواهی ز ملک میکند  
 فانی و باطلند شیه کشور  
 شه به دریا حقیقت و لنگر  
 هر کسی راز شاه دین مشر  
 هم گل و میوه دان تو اصل شجر  
 معنی و معرفت بود چو شمر  
 در بر آری ز بحر و هم گوهر  
 که به برگردی و بکوه و کمر  
 مشوامین ازو و خوف و خطر  
 هر طرف نفس اژدها پیکر  
 نمکند سود دست زدن بر سر  
 بجز طوطی روح خود شکر  
 از صفات حمیده کن معمور  
 قول و فعل تو میشود محض  
 حالی هم با فضالت محتر

۵۳۵

۵۴۰

۵۴۵



نقل این راز شاه دین دارم

دل ز باطل برو تو واپرد از

۵۵۰

ظاهر و باطن از بغیر خداست

ای تو غافل ز محفل و از نفسی

تو گرفتار نفس خویشی

عقل تو آدمست و شیطان نفس

دفع اعدا مگر علی بکشد

۵۵۵

در زمین کن نظر بسین نگش

تو به کن از گناه صبح و مسا

باشش آدم صفت چون شیطان

مهر مولا بجان و دل جا کن

سینه از عشق گلرخی خوبست

۵۶۰

سر که در پای مرد دین نبود

تیغ اولی تراست بر جگرش

هر که رویش بسوی مولا نیست

خاکیم باطنم قوی مسیدان

۵۸

در ده و سه سال دیگر میکند حضرت ظهور

۵۶۵

شکسار هست یقین اسرار مردان خدا

گفت و قول علیست خیر بشر

تا کند حق باطن تو نظر

تو بسرو علن بیت و بگتر

عقل تو شد خلیل و نفس آذر

داوری میکنی تو با داور

نفس شیطان بتو بود مضمر

اسد الله حیدر صفر

تو سحرانگر بود اخضر

تا شوی از گناه خود مغفر

که ابا کرد لعین شد و مضطر

تا دهد بو چو عود و هم غنبر

گرم و سوزنده مثل مهر مجمر

زن بود بر سرش بود معجر

هر که شد دل دگر زبانش دگر

خوشش بود گرفتند بتیغ دگر

تو بسین ظاهر مرا محقر

وله ایضا

این بیت از قول شیخ سعدی باشد در حضور

راست باشد بی خلافت نیست خالی از قصور



چون شب تا یک حک شد روز روشن شود  
 چون ظهور حضرت صاحب زمان پیر شود  
 هر کسی کی راه یابد سوی آن عالی جناب  
 و آنکه ناقابل بود مقبول آن درگاه است  
 آنکه باشد دیو طبع تیره رای و رشت خوی  
 حشر هر خلقی که در عالم بشیء شد دست  
 عاشق راه خدا کی دین بد نیا میدهد  
 پیش مردان تلخ و شیرین هر شهید آید قرن  
 الف خمیس شد حساب یوم موعود ولی  
 رفته بود از الف خمیس سال که گفتم این سخن  
 خاکی مسکین طاعت از مدار دهر دون  
 سیزده بیت آستان سیزده سال آید

۵۹

وله ایضاً

در نفس اولی و ز ثانی تو بخیر  
 از نه و چار و پنج و شش و هفت و هشت و نُه  
 در چارده ز هفده عجب عاق مانده  
 در سیدی و شصت و شش و چار صد و گر  
 هفت و عضو تو ز سر و پا و اسم و جیم  
 اگر نه گم زو لایاست مر تفضی

از طلوع شمس میگردد ججهانی پر ز نور  
 گر بود و درخ جهان گردد بهشتی پر ز نور  
 هم مگر شخصی که باشد اهل ادراک و شعور  
 کی بود انسان نزدیک او بود حیوان و د  
 نیست آدم همچو شیطان آن که باشد در غرور  
 باز در محشر کند خالق از آن شیء نشور  
 در هزاران محنت و رنج و بلا باشد صبور  
 موت آمد زندگیشان مر حفا عیش و سرور  
 چون نبی خود داده و عده هم عیش و بی کسور  
 تا شود معلوم جمعی از انانیت و از ذکور  
 تا در آید وقت آن دارد قرار ی از ضرور  
 خاتم بر چارده شد نقل مزی فی الصدور

۵۷.

۵۷۵

کان ثالث از صور زمعانی تو بخیر  
 نه و ده و دوی زعیانی تو بخیر  
 از سی و نه و چهل زکیانی تو بخیر  
 در چهل و چار سود و زیانی تو بخیر  
 از عقل و نفس و روح روانی تو بخیر  
 هستی ز سر بر بدیسانی تو بخیر

۵۸.



۵۸۵ آدم شناس و نوح و برهم و شرشان  
عیسی و مصطفی و علی شاه دادگر  
واقف هم از حدوث و قدم نستی بدن  
گرنی بری بجانب تحقیق و هم یقین  
دنیاست جیفه دین بطلب گر تو عاقلی  
۵۹۰ عاقل هم از خدا و مردان او شدی  
در کبر و بخل و حرص و طمع مانده مدا  
از اصغر و زاکبر او دور مانده  
زاهد تو عیب خاکی سیدل چه میکنی

وله ایضاً

موسی از عصا و شبانی تو بجنبه  
از صاحب الزمان و زمانی تو بجنبه  
زان رو ز سر کون مکانی تو بجنبه  
در شک بمانده بگمانی تو بجنبه  
مائل بحیفه همچو سگانی تو بجنبه  
انسان ندانمت حیوانی تو بجنبه  
اندر غضب و جمع ددانی تو بجنبه  
نزدیک خود ز خورد و کلانی تو بجنبه  
غافل ز غیب آن حجابانی تو بجنبه

۶۰  
کسی که منکر علمست و رازش چه خبر  
۵۹۵ پنج حس تو گرفتار بهشت طبا یح شد  
هر آنکه غافل مولای همسر دین باشد  
بعین ظاهر و باطن تمام بمقصد رفت  
گناه و کوه و گدازه بند و مش شاه کست  
خدای گفته که اُدعونی استجب لکم  
۶۰۰ بکن تو صیقل مرآت دل ز طلعت شاه  
ببندگی خداوند راست باید بود  
براه دین تو خاکی چو شیر مردان باش

بطلمست ز انوار مهر و مه چه خبر  
ز سه و چار و شش مفت و نه و ده چه خبر  
چونست واقف حضرت راه او چه خبر  
دلیل کور عمی را ز راه و ره چه خبر  
گروه جابل و ابر ز کوه که چه خبر  
زبان و گوش کز ازدای شاه چه خبر  
گرفت دل چو که ورت سفید چه خبر  
عبادت خم و کج یک و دو تنه چه خبر  
طلب چو نیست ترا از شیر و روبه چه خبر



در ایضاً

۶۱

منبذانی کجاست انجام و آغاز  
 ز صورت بگذر و معنی طلب کن  
 سخن چینی مکن ز هزار زخار  
 اگر مأمور امر شاه گردی  
 علوم باطنی شاه حق دان  
 ظهور صورت باطل ز معاست  
 تو ای خاکی بکلب شاه خو کن

۶۲

ای پادشاه دادرس این بنده را فریادرس  
 خواهم که راه دین بس دنیا را گیرد پس  
 چون طیم اندر نفس تو شکر و گردت مکس  
 در شوره بوم خار و خس هرگز نمیرد بعد  
 محل روان شد باز پس فریاد میدارد جرس  
 ساها بقول من بر سرون من ناکس و کس  
 ای نفس شوم پرپوس شرمند گشتم پیش کس  
 خاکی بکیش گرگ هوس آئینه در روی تیس

۶۳

ای گرفتار در هوا و هوس

یعنی طوق گردن

در ایضاً

زیستی کن سوی بالا تو پرواز  
 بدعوی تا بکی فسر باید و آواز  
 مکن در دهم و دین نگام و غماز  
 بدنیا و بدین باشی سرافراز  
 که فعل ظاهر است باطل ز اعجاز  
 حقیقی و مجازی گفت ز اعزاز  
 بدر بانان شه میباشش دمساز

در ایضاً

جز توند از مپس این بنده را فریادرس  
 دزدان بر این پیش پس این بنده را فریادرس  
 این کلب را بگشام رس این بنده را فریادرس  
 چون طفل میخواهم عبث این بنده را فریادرس  
 از دست ما را طمس این بنده را فریادرس  
 در اندرون دزدوس این بنده را فریادرس  
 ناگه اجل گیرد نفس این بنده را فریادرس  
 دیگر مکش درو نفس این بنده را فریادرس

سده راه تو شکر تو مکش

۶۰۵

۶۱۰

۶۱۵



آن شکر دان تولدت دنیا  
دار سر کوب گربه را ز نفاق  
واقف عقل و نفس خود میباش  
خاکیا چون گدای شاه شاهی

۶۲۰

۶۲۴

وله ایضاً

خبر از آسمان و از زمین پرس  
که مقصد غیر مولانا نباشد  
نظر در صورت حق الیقین کن  
بظاهر باطن حق الیقین هست  
اگر خواهی شوی دانای اسرار  
بدان فرقان ز قول حق تعالی ست  
وصی و نفس بن عم رسولست  
نبی و هم ولی دیگر بطولش  
مدان بادی بجز محسوس عالم  
بدین مولا علی خاکی کین خستم

۶۲۵

۶۳۰

۶۲۵

وله ایضاً

در حقیقت تو شمس را بشناس  
سیر این مستقر و مستودع  
قل هو الله و قل اعوذ بخوان

۶۳۵

بند شیرینیش شده همه کس  
سگ طمع دان را با مکن زمرس  
در وجود تو هست دزد و عیس  
بر میا و بر بغیر شاه نفس

ز روی صدق از مولای دین پرس  
خبر از وادی علم الیقین پرس  
و لیکن معنی از عین الیقین پرس  
تو در عین الیقین حق الیقین پرس  
رموزش را ز آیات مبین پرس  
ز نفس مصطفائی طیبین پرس  
خدا را از امام راستین پرس  
پس از شبیر و شبیر عابدین پرس  
نشان شاه را از کمترین پرس  
تو علم اولین و آخرین پرس

باز مبدان قمر چرا شد کاس  
باشد از قلم این کینی ز انفاس  
ظاهر و باطنست برت اناس



هست پروردگار عالمیان  
 در و سادس مباحث چون شیطان  
 ظهر و صدر تو ظاهر آمده است  
 گر محبت علی و آل شدی  
 قصه عاشقت و معشوقست  
 دو برادر بر و بحر بود  
 طمع و حرص و آرزو دارد  
 نیست انسان چنین صفت حیوانست  
 گر کُلُوا وَاَشْرَبُوا خدا فرمود  
 امر معروف و نهی منکر دان  
 علم دینست و علم طب بدو کون  
 علم و معنی و نیست لحم و عظام  
 نه پرستی صمد صمد خدای  
 شاه عادل بود چو ظل الله  
 ده نجاتم شمس ممکن مالک  
 عفو گستاخیم طمع دارم  
 یا علی زمان رسان تو کرم  
 عادل و ظالمان جزایا بند  
 هر که ضربت بحکم شاه زند

که همی خوانیش الله الناس  
 گر بنی آدمی مشو خناس  
 باطنش اینکه فی صد و راناس  
 پس ز اعدا چو ما تو هم ماهر اس  
 رمز محمود غزنوی و ایاس  
 خضر در بر و هم بجر الیاس  
 بکت و دو تردد و سواس  
 که کشی بار چون خضر کناس  
 گفت و لا شرفوا بدار این پاس  
 از زیاده خوری شود الماس  
 پند لقمان شنویم از جاماس  
 علم و صورت خیال و هم آماس  
 بیت تو گشته نقد و هم اجناس  
 کن دعای شب زمان عباس  
 بھر این رزق و جامه کرباس  
 حکم بر شاه دین شد آن القاس  
 سوی محل که ناله اش چو در اس  
 بوده ام در قران شده طهر اس  
 خرو خو گشت خرس و هم کرباس

یعنی ایاز حیوانست اشاره بحدیث نبوی العلم علما علم الادیان و علم الابدان



دار صبح و مساجد و سپاس

وله بضاً

ملک الناس هم الله الناس  
گر بنی آدمی مشو خنثی  
غافلند زان بخوردن و لباس  
پوست گرگ و میش از آن بهر اس  
سگ طمع خوک شهوت الماس  
پند حکمت شنو توار جا باس  
گود عای شه زمان عباس  
عام باشد همه خیر کتاس  
بگذر از حرص شوم و از وسواس  
کفنت هست یک دو گز کرباس  
نقد دیگر فناست هم اجناس

وله بضاً

هست انسان جدا ز هر کتاس  
هر خدا خوان نشد خدای شناس  
هم طریقت هم تریکیت و سواس  
تو حقیقت طبع دان از فارس  
گشت پیدا و ظاهرا از انفاس

۶۵۵ یا علی ولی تو خاکی را

۶۶

گفته است قل اعوذ برب الناس  
حذر از من و شر و سواسش  
هست پروردگار خالق خلق  
حرص موسی است آرد و ست شغال  
غضبیت شیرو کبرشت پلنگ  
گر به باشد نفاق ای غافل  
گر محبت علی و اولادی  
خاص آنها که علم میورزند  
صبح و شام از خدا مشو غافل  
نقد و جنست کسی دگر نخورد  
نقد مولا بفتا بود خاکی

۶۶۰

۶۶۵

۶۷

ملک و جن برون بود ز حواس  
هر علی گوی کی علی داند  
شد شریعت فصیح لفظ عرب  
از حدیث نبی بنظم آمد  
آنچه مخفی بطن عالم بود

۶۷۰



ز رسه و جبهست پول و نقره طلا  
هست چون علم و فضل و لحم و عظام  
بود لقمان حکیم دنیا و دین  
بگذر از حرص و آرزو بخل و حسد  
گر بنی آدمی بکن توبه  
مالک خلق غیر خالق نیست  
حق چو مولا است گوی تو خاکی

۶۸

رضای  
وله

بشوصایر تو در امر و رضایش  
جمال اندر جلالتش هست پیدا  
پیچان سر زامرو نخی مولا  
بکن روشن تو مرا آت ال عشق  
دل از تاریکی و ظلمت چو شد پاک  
بد روی دلت را شست شوئی  
صفای روی مردان و انکه معنیست  
بهر دردی بود دار و مفت سر  
طبیبانند در دنیا و در دین  
بدان باطل که حق کرده معین  
سبب سازد دو عالم حق تعالی

ز رخا لصل طلا و قلب ساس  
دان تو جیل و خیال را آس  
حکمت طب رسید با جاماس  
دور شواز طمع هم از و سواس  
که ز شیطان تولد است خناس  
روز فرقان بخوان ایه الناس  
حق بگو و ز باطلان محراس

۱۷۵

۶۸۰

۶۸۵

که منی استدا و انتهایش  
فنا کن خویش را بھر بقایش  
اگر خواهی تو فیضی از لقایش  
ز صیقل زنگ بزداید جلاش  
شود روشن هم از نور و ضیایش  
بدان از آب علم آرد صفایش  
که داده حسن و هم صورت خدایش  
خدا کرده مهت در خود دواش  
به بعضی هر مرض آمد شفایش  
سبب گردد بیکدیگر برایش  
بگو صبح و مساحد و ثنائیش



۶۹۰ جهان را بادی جز مولا نباشد  
 امان خواهند خلاقان روز محشر  
 بلا را صبر کن مانند مردان  
 موکل بر نبی و یرولی شد  
 چو با یکدیگر است محنت و راحت  
 مشونو مسید اندر دین و دنیا  
 بند کرو فکر مولا باشش دائم  
 بهر فعلی کند مولا ست محنتار  
 محبان علی را دان بهشت است  
 مکن لهو و لعب اندر لحو جی  
 تو ان الله یکل شیء سبب دان  
 چو مولا نابود دانا و بیسنا  
 مشون غافل دمی از حضرت شاه  
 چو ستر الله جز مولا نباشد  
 کشیده خوان مولا قاف تا قاف  
 اگر سر عصا موسی ندانی  
 بشو ما مور امر حضرت شاه

۶۹

پیرو صاحب الزمان میباش

بحق ذات بیچون و ولایش  
 بزیر سایه چتر ولایش  
 اگر امید واری از عطایش  
 چو ایشان روگردان از بلایش  
 وفاداری بکس دایم جفایش  
 بیای اول و آخر وفایش  
 یکی دان آشکارا و خفایش  
 و را معصوم میدان از خطایش  
 عدو را هم جهنم شد سزایش  
 مخند و دائمی شود در بکایش  
 اگر فحشی یقین دانی کفایش  
 چو میخوایی توار شینخی عمایش  
 همی جو در خلا و در ملایش  
 برو از صدق دایم در فنایش  
 بدان خوان ز خلایق را صلایش  
 بود امری بدست آن عصایش  
 گدا کن گوش بهشت بر صدایش

وله ایضاً

از هلاکت تو در امان میباش



تابع صاحب الزمان ناصیت  
 مالک و ناجی قول مصطفویت  
 ناقصان را نبی لعین گفتست  
 طلب علم فرض گفت رسول  
 قول عالم ز نصّ فرقا نست  
 عابدان ز ابدان بخود بسندند  
 حق چو مولا است باطلند غیرش  
 تو تجاوز ز حدّ خود منما  
 بگذر از کذب و شرک و فسق و نفاق  
 نفی باطل نموده شد یکسر  
 راه مولا چو صادقست یقین  
 جا بطلبند کاذبان در راه  
 بادی جز صاحب الزمان نبود  
 بادی آن دیگری چو شیطان دان  
 رو بمولا چو کرده خاک کی

۷۰

وله ایضاً

چونکه بگرد رخ نهاد یار بزلف مشک خط  
 روز و شبان نقش زخم بهر وصال گلر خم  
 آب روان زخم من صبح و مسایم رود

دور از قوم هالکان میباش  
 معتقد بر پیبدان میباش  
 طالب جمع کمالان میباش  
 طالب علم عالمان میباش  
 گوش بر نقل عاقلان میباش  
 بر ره دین عارفان میباش  
 مسکّر راه باطلان میباش  
 نه چو کذاب و ظالمان میباش  
 لعن فجّار و عاصیان میباش  
 بس در اثبات حق بجان میباش  
 رو تو بسینار گریان میباش  
 روی گردان ز جا بطلان میباش  
 در ره آن چو صالحان میباش  
 در شریعت چو صابران میباش  
 بهیچو عشاق جان فشان میباش

مرغ دلم بدام او بند شده بخال و خط  
 گشته ز بجز دیده ام بهیچو فرات بلکه شط  
 غوطه در آن همی خورند جمله ما بیان بط

۷۱۵

۷۲۰

۷۲۵

۷۳۰



پوشش عاشقان بود پوست پلاس و نیم نمط  
خاکی چو شاه را یقین دید نمیکند غلط

ولایاً

کهنه پلاس برکتف به زقبای شایست  
سکت و خیال هم گمان پیش زاهد است و شیخ

۷۱

برو بجانب مولا از آن که اوست حفاظ  
بصبح و شام بجم و سپاس مولا باش  
تو شاد باش که مولا بود نگهدارت  
بگیر دامن مولا و آل و اولادش  
هزار شکر بکن خاکبیا که مولا بنا

۷۳۵

۷۲

ولایاً

امر معروف را سخاست و شجاع  
در درونت چو دزد و عجم سر است  
نفس دزد است و عقل چو عین سر است  
باتو هست بز و میش و گرگ و پلنگ  
دان ز همه ضرر و سباعت  
جهت دین کن توکل دنیا  
وصل دینست و خیر جهش کن  
پست دان پیش شاه دین شاهان  
ساقی کوثر آن علی و لیست  
همه مسکرات حرام بدان

۷۴۰

۷۴۵

نهی منکر مناهی دان مناع  
شهر خود کن امان ز دزد و قطاع  
باش عارف بهر قوام جماع  
شیر و بر است و خرس و خوک سباع  
پیش مؤمن حمیده دان نفساع  
خیر و شر فتمتست در اوضاع  
فرع دنیا و شر بهر انواع  
غیر مولا کسی مدان از نفاع  
روز محشر شفیع و هم اشفاع  
خمر و بنگست و هم حرام نفاع



طعمه خاکی است از مولا

۷۳۳

غیر مولا ندانش چو شجاع  
ره نبردم بدرگه شهر دین  
گفت پیمبر که الذکر الی بحث  
حب دنیا بدان مستاع ضرور  
توز قوتان و ما الحیوة بخوان  
رقعه باشد بمصحف و بکتاب  
توشه بحس و بر شوی خاکی

۷۳۴

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار درین  
چو کار و بار جهان بی وجود در گذشت  
مدار کار مرا صبح و شام این باشد  
نه تجیب نه مأذون نه مستم دین  
نه بزرگ و نه خورده مشایه طفلان  
بود چو پیشه تو خورد و خواب ای غافل  
بعاقلان نشستی به جا بلان بودی  
تو غافل چو مولا و دین مولا نا  
چو بستی دل بجهان مدار او دیدی

حشر امر و رضا شود ز اطمینان

وله ایضاً

در دل و جان از آن مراست سماع  
تا نکردم ز غیبه شاه و دواع  
نکنم بهر مال و جاه نزاع  
مثل حیضی بود غرور مستاع  
گر بفهمی رموز این ز صداع  
رو بخوان و نگاه کن بر قاع  
گر بخشاک تری کنی تو قناع

وله ایضاً

شدیم پیر درین دار بیمه درین  
شدیم غافل آن یار آن دیار درین  
ز زنده غافل و بر مرده مزار درین  
یا مردا نمی نه آن حجت کبار درین  
بمانده بمبیا ن همچو آن صغار درین  
بخویشتن چو رساندی بسی خسار درین  
بماندی دور از آن قرب آن جوار درین  
نگشتی ناجی و مالک شد هزار درین  
که عاقبت شدی از جمله دل فکار درین

۷۵۰

۷۵۵

۷۶۰



۲۶۵ چو نا امید ز گلزار دهر شد دل من  
شکایت شب هجران چگونه شرح دهم  
بسال و ماه و شب روز و هفته چون خاک کی

۲۵

و راضیاً

بهشت و دوزخ پیرو جوان صاف  
بجز مولا بدان نوری بعالم  
تو گفتد قلب خود را اگر ندانی  
۲۷۰ در آن شهر است هم جبار و طبّاخ  
ز سی و سه صناعتی که جمعند  
ز زرگر نینگر و دیگر کمان گر  
ز سراج و طغول ساز و ز دباغ  
۲۷۵ غلام و خواجه و مسیرو رعایات  
در آفاق هر چه بینی هست در نفس  
بکن خالی دلت را از رذائل  
حدیث از طاهر عنوان باطن  
گرفته نور مولا شرق تا غرب  
۲۸۰ ز عین و عین و ف و قاف تا شاه  
ره و منزل بهمین با شد نمودم  
چو مولا باقی و خاکی نه لا فی

چو عند لب بگل گشته بی قرار دریغ  
که روز وصل ندیدم درین بهار دریغ  
چو بود خاک ره می مرد ز انتظار دریغ

که طفلان را بود جاشان در اعرف  
بچار و سه و پنج و شش در اطراف  
ز روستا و شهر و بین تو صراف  
هم از بزاز و هم بقال و علّاف  
ز حداد و ز خستاد و ز خفاف  
ز بافنده و رنگر و نیزم ز نذاف  
حکیم و حاکم و حمّام و اشراف  
ز دزد و پاسبان هم ز عراف  
عیان گردد چو شد مرآت شفاف  
که تا خوانی فضائل باشی طرف  
نشد بی پیرو بی استاد اصناف  
احاطه شد با شیا قاف تا قاف  
بسینا کورو فانی و بقا کاف  
که گفتم در حروف این جمله زاوصاف  
که شد ~~مستند~~ هر کس میزند لاف



بدنیا ماندن از دین و آنکه شد حیف  
 ز خمر دهر دون بگذر چو مردان  
 ز بهفتاد و سه فرقه حق یکی دان  
 نمیدانی بدون و اندر و نت  
 بدان خاکی بجز مولا کسی را

از شریعت ره نما اندر طریقی  
 قول الله و نبی و هم ولیست  
 جمله صفات باشد بجز ذات  
 شاهد آمد مس و فقره و طلا  
 بگذر از صورت بمعنی کن نظر  
 از محبت با تو گفتم رمز دین  
 ناقصی نفرت ز کامل میکنی  
 هست مولا خاکیا کشتی نوح

ایا مولا توئی سلطان عاشق  
 بود لطفی بهشت و قهر دوزخ  
 تو تجری تنهها الا کف ارجوئی

حدیث مصطفی دان اگر م الضیف  
 بنوش از جام شوق شاه دین کف  
 بود هفتاد و دو باطل ز هر طیف  
 بشو واقف تر از چیت در حیف  
 علی را لا فتی دان تیغ او سیف

با امیر المؤمنین شاه حقیق  
 از حدیث الرفیق ثم الطريق  
 شد دلیل بر و هم بحر عمیق  
 باز بین یاقوت و لعل و عمیق  
 کز درک اندر درج دارد قویق  
 روی گردان شود دنیا شقیق  
 گشتی از قول پیمبر ای حمیق  
 اختلاف اندر ضلالت شد فوق

بهر مذنب توئی غفران عاشق  
 بقصر و حور توئی علما عاشق  
 چو کوثر هم توئی رضوان عاشق



توئی طابا توئی یاسین تو والفجر  
چو خواندم سورۀ و الشمس و اقراء  
ترا ز یاد و شیخان کی بدانند  
ز خاک کی گری کسی پرسد ز ارکان

۸۰۰

۱۹

در ایضاً

تو حسانی توئی منان عاشق  
تو واجب هم توئی امکان عاشق  
تو ناطق هم توئی قسۀ آن عاشق  
بدین و دین توئی ارکان عاشق

تو علی را بدان شیء مطلق  
که علی دین و مذهب و ایمانست  
ستر خاصان نصیب رندان شد  
ظاهر و باطن اعیان باشد  
در بحر معانیست شیء دین  
آنچه گفتم صحیح دان تو صحیح  
گرچه معجزه نمود پیغمبر  
نور مولا و مصطفاست یکی  
خاکیم کلب دین مولا نا

۸۰۵

۸۱۰

۱۰

در ایضاً

توئی اندر جهان جانان عاشق  
تو مسیه و پادشاهی درد و عالم  
بطاهر در همه صورت هویدا  
یقین انوار تو ظلمت کند محو

۸۱۵

بخدادان همیشه اش مطلق  
چو شنیدی سخن بگو تو صدق  
زادۀ عام مسینه بقی بقی  
شۀ بدنیاست لنگر زورق  
بحر و لنگر سفینه هم الحق  
لیک باور نمیکند احمق  
دان ز لطف علی قمر شد شوق  
باطل دون بدانند این ناحق  
سگ دنیا بجیغ زد و ق و ق

بدینا و بدین سلطان عاشق  
توئی واجب توئی امکان عاشق  
بباطن معنی و اعیان عاشق  
ز تو حق شد همه بطران عاشق



ز لاکه و شد از آتای اسلام  
خجل گشتم ز بی سامانی خود  
چو مولانا بود ایمان خاکی

۸۱

توئی درد هرودین ایمان عاشق  
توئی شاه و توئی میرو تو مولانا  
توئی آن شبه که آدم را رباندی  
توئی مولانا نجاست نوح که کفار  
زلطنت بر خلیل آتش گلستان  
ز بارون شد بدریا غرق فرعون  
علی عیسی ز دار آن جهودان  
ولای مرتضی با مصطفی کی  
وصال شبه بنجا کی نیست ممکن

۸۲

درد و عالم آنچه میا شد عقیق  
هر چه باشد صدق باشد رهبرش  
بیشکی گردد یقین ما وای تو  
امرو فرمان بین مترس از گرم و سرد  
لفظ اعرابیت و ترک و فارسی

نباشد جز تو در ادیان عاشق  
خیالت شد شها مهران عاشق  
به صد حجت بصد برهان عاشق

ولایضا

توئی سبحان هم رحمان عاشق  
توئی حق غیبه تو بطلان عاشق  
ز شیطان رحیم ای جان عاشق  
بلاک و فرقت از طوفان عاشق  
به نمرود پیشه قهران عاشق  
سلامت موسی عمران عاشق  
ببرد بر آسمان سلطان عاشق  
حبیب خویش خواند سبحان عاشق  
خیالش روز و شب مهران عاشق

ولایضا

بی سبب نبود وجودش ای رفیق  
از حدیث الصدق منزل الصدیق  
گر کنایه این سبیل را از صدیق  
و آسمان از جنت و نار و حرقت  
این سه لفظ است باقی محبت در طریقی

۸۲۰

۸۲۵

۸۳۰



روز فرقان خوان طبقاً عن طبق  
شہ آیات ظهور کن فلان  
راہ مولا رو کہ رفتند خاکیا

۸۳۵

۱۳

در ایضاً

خلق سما و زمین را بین طبق  
الرحیق الحق شنو این را رحیق  
چون بنسید و بازید و ہم شقیق

اربابی اثر از نور یقین در کینک  
ہمجو عیسی گذر از سوی سما خواهد بود  
بگذر از ما سوی اللہ کہ پشیمان شوی  
گرم و سردی کہ نصیب است بعشق در  
اہل عشرت بزند راہ سوی در دست  
چونکہ عیشی بہ تماہی ز شما لند ہمہ  
ماہ و خورشید و سمارا مثل خاکی گشت

۸۴۰

۱۴

در ایضاً

از زمین سوی سما باز بین در کینک  
چہ کنی باغ و سرا از زمین در کینک  
زانکہ بسیار بلا ہست دین در کینک  
تا کس نیست بجز اہل غم در کینک  
خواندہ باشی کہ از اصحاب ہمین در  
سابقونند چو ہم ما چو یقین در کینک  
احمد مرسل و حیدر بر زمین در کینک

پیرم از سر خدا دانسان در کینک  
بگذر از عجب و ریا در رہ توحید خدا  
ہمجو گاوان بخوری ہمجو خزان خواب کنی  
گر تو اسباب کنی جمع بہ بازار جہان  
آتش شہوت و حرص تو ترا میسوزد  
پوشش و کسوت آن شاہ لی بود نمط  
کینک پوش چو شمس الحق تباریز بود

۸۴۵

بی مسمی نبود اسم فلان در کینک  
تا بمقصد سی از پیر و جوان در کینک  
کہ نگنجند بدان گاہ و خزان در کینک  
کی کنی سود و زیانست کان در کینک  
بانگ فریاد بر آری فغان در کینک  
تو بقار از فنا باد بدان در کینک  
خاکی ہم بندہ او بود ز جان در کینک



وله بضاً

۸۵

چو شدم واقفِ اسرارِ خدا در کینک  
 حُب دنیا که سرِ جمله خطا با گفته  
 ترک دنیا است سرِ جمله عبادات بدان  
 گر توئی طالب حق پیرو درویشان با  
 عقل و علم و عمل حال فتا خواهد شد  
 صبر کن محنت دهر رنج و بلائی که رسد  
 خاکیا شخص که ورت کینک پوشش مان

۸۶

وله بضاً

لال شد نطق جسمه در آک  
 غافل از کار کارخانه مباحش  
 التجا بر بسوی صاحب دین  
 کاهلی نیست شیوه مردان  
 بکن انکار خمر و بنگ ایدل  
 باش در خوف و در رجاش روز  
 از مناهای گذر بیا خاکی

۸۷

وله بضاً

هر کسی نیست بدان مرد بلا در کینک  
 هر کسی راز ازل قسمت اهل الله هست

۸۵۰

فانی از خود شده ام بجز بقا در کینک  
 صبح و شام مست مرا ذکر و دعا در کینک  
 قول پیغمبر نیست بهیاء در کینک  
 در قضا و قدرش باش ضا در کینک  
 اثر ملک بقا حلم و حیا در کینک  
 صبر و شکر آمده مغنت عطا در کینک  
 ز آنکه جمع دگرند اهل صفا در کینک

۸۵۵

۸۶۰

هم بذات خدای بی اثر اک  
 که بکست گمردش افلاک  
 خبری گیر ز صاحب لولاک  
 باش در راه دین حق چالاک  
 خور ز کوکنا رو جزو از تریاک  
 در ره دهر و دین مشو بی پاک  
 تا نباشی به هر و دین غمناک

وله بضاً

که موکل شده بر اهل خدا در کینک  
 اولیا عابد و زاہد صلی در کینک

۸۶۵



نرسد کور و گرو گنگ و غا در کپنک  
 وعده را هست و وعید و زوفا در کپنک  
 هست بیمار غمش را چو شفا در کپنک  
 که پشیمان شو از رنج و غنا در کپنک  
 تا چو شیطان نکنی نیز ابا در کپنک  
 که خدا هست چو ستار و غفا در کپنک

وله ایضاً

کی بد استی صراحت از حلال  
 کانت مولا شیر پاک ذوالجلال  
 و ربود خرس است و خوک و چون شغال  
 از نیک و مسکرتش وقت سوال  
 بگذازد نقصان که تایابی کمال  
 گر گشتی از غمی مسکرت انفصال  
 هر کمالی در عقب دارد زوال  
 نقل دهر و سوی دین کن انتقال  
 غیر سیر ذات بیچون لایزال  
 فعلهای انقلاب و اعتدال  
 تا شناسی خاص و عامت از جهال  
 تا نماید حل عقدت رخ جمال

آنکه از صدق بمنزل رسد از قول نبی  
 راستان اهل یقینند نه کذاب دروغ  
 گر تو رنجی و جهانی بکشی در ره حق  
 هم نشین باش به نیکان که هم از صحبت بد  
 پیرو امر خدا باش که تا باز روی  
 خاکیا توبه کن آدم صفت از جرم گناه

۸۷۰

۸۸

ای صرامت نقد جنس و جاه و مال  
 می ندانی قاسم خلد و سقر  
 جز علی و آل نبود مقتدا  
 یاد کن از حشر و مینه ان و صراط  
 پشت بر دنیا کن و رویت بدین  
 امر معروفش بجان گر بشنوی  
 تکیه بر تقوی و برداشش مکن  
 چونکه در حب الوطن آمد حدیث  
 در ترزل آمده کل صفات  
 آتش و باد است و آب خاک را  
 عالم علم لدنی شو بیا  
 دامن مولا بدهر و دین بگیر

۸۷۵

۸۸۰



چون هزاران صبح و شام اندر چمن  
فضل و حال از علم معنی کن طلب  
زال دنیا سر بسر در دست  
از حدیث اطلب العلمش بخوان  
فهم کن ممثول مرموزش بعلم  
گر جمال شاه خواهی ای گدا  
یک نفس غافل مشو از یاد آن  
خاکیا در محراب خو کن بهر وصل

۱۹

و لایضا

ای از معنی مر تفضی غافل  
شاه دین را برو ز علم طلب  
طلب علم زانکه فرض آمد  
یا دینت نمی شود هرگز  
تو ز مذهب سخن مگو با ما  
مذهب این فقیر شاه زماست  
اسم مولا تو در زبان داری  
تو ندانی که نقد حضرت چیست  
گر تو از شاه دین خبر خواهی  
عارف از عقل ره مولا برد

یعنی مانده یعنی زمان است

بهر گل افغان کسان گریان بنال  
علم صوری نیست غیر از قیل و قال  
باش اندر صحبت اهل الرجال  
تا ترا معلوم گردد این مثال  
یابی از محسوس و معقولش خصال  
باش ساکن زیر بار آن جلال  
لحظه با خود نه افستد هم مجال  
تا میسر گردد ت وصل اتصال

زانکه با اسم و صورتی مائل  
مردی علم هست چون جابل  
از حدیث رسول ای عاقل  
حرص دنیا ترا شده شاقل  
مُسند که چون حمار پا گل  
ظالما غافل از آن عادل  
مهرش نیست چون ترا در دل  
شغل دنیا ترا بود با عمل  
حب دنیا بکن ز دل زائل  
نفس خود را شدی ضحائل

۸۸۵

۱۹۰

۱۹۵

۹۰۰



نبری ره به سپید و هم استاد  
کی مریدی رسید با ارشاد  
تو ندانی نجات از مولا است  
روگردان ز صحبت ای خاکی

۹۰۵

وله ایضاً

لطف مولا اگر نشد شامل  
تانیافت پیرو همبر فاضل  
هاکی خارجی نه داخل  
مجلس عام دان ستم قاتل

۹۰

ای گرفتار شک و ظن و خیال  
شناسی امام وقت و زمان  
تو ز قول خدا نبی و ولی  
حق ذات خدای بی مانند  
یاد مرگ و صراط و میزان نیست  
جایی غافل ز وحی اله  
انکه مردود حضرت مولا است  
از وجود و عدم تو بخیبری  
علم حقیق دان حجاب سراب  
خاکیا صبر کن بدور فراق

۹۱۰

۹۱۵

۹۱

بر سر آتم که در سپیدان سال  
مرغ دل آخر مقتید شد بدم  
چون بدم فتاده شد آن مرغ دل

وله ایضاً

جان فشام برخ ابر و هلال  
زلف مشکین دام برخ دانه  
مینزند در زیر دامنش پروبال



عقل و دین از دست دادم عاقبت  
عشق گفتا من که شهبازیم بین  
باز عشق و اسب عقل افتاده شد  
چون ازین شادی بمیری خاکیا

۹۲

وله اضیاً

کرد عیاری مرا الله جوال  
مانده ام در راه این عقل محال  
نفس خرا چون بود آنجا محال  
هر زمان جانا همی گویتعال

من بمهر علی بدم ز ازل  
نور و ایمان ز شاه دین دارم  
بنده مأمور امر مولا یم  
شاه مرد است دین و ایمانم  
ورد جانم بود شنای علی  
برده ام ره بدرگه مولا  
خاکیم من گدای حضرت شاه

۹۳

وله اضیاً

شکر و صد شکر نیستم ز علل  
نه بد نیای و ظلمتتم چو دغل  
نروم من براه مکر و حیل  
نیست مارا بغیر شاه اعل  
غافل از شه نیم بهیچ محل  
همیچو خوک بمانده ام بوصل  
تسمیم نیم زدور ز حل

وقت آن شد تا مناید رخ جمال  
ای که آبی میخوری بی یاد دوست  
گر تو توفیقی دهی بر همه مستم  
تا بگو شتم در رهت مردانه وار  
حب دنیا میشود نقصان دین  
ثابت مأمور امر یار شو

زانکه بی اوزندگی باشد ملال  
بر وجود خود کنی آن را وبال  
تا صبا آرد ز جانا نام وصال  
گر تو داری غیبت اهل رجال  
رو بدین کن تا شوی ز اهل کمال  
چند باشی بخینین هر دم خیال

۲۰

۹۲۵

۹۳۰

۹۳۵



تا نگرددی خاکی از صفت نعال

وله ایضاً

جهد و سعی کن تو اندر راه دین

۹۴

هر که دارد متسینه و هست عاقل

طلب علم و دین ترا فرضست

طلب العلم دانکه هست حدیث

کاهی کافر بی بود بی شک

۹۴۰

تو خلعت را بخوان امام شناس

غیر امر و رضای مولانا

وانکه هفتاد و سه بود امت

بالک هفتاد و دو که خارج شد

تو خلافی بدان در این قولم

۹۴۵

شغل تو خواب و خورد و غفلت شد

ظلم کردی بخود تو در دنیا

غرق عصیان شدی ز بد بختی

چون ز دنیا رحیل باید بود

۹۵

هست اندر سرمه پیرانه سال

۹۵۰

چشم او صیّا دوزخش دایم راه

زیر دامنش شد مقتد مرغ دل

نکند هم نشینی با جاهل

مشو از قول مصطفی غافل

طلبش فرض دان مشو کاهل

سعی و جهدی بکن ای قایل

شو فرمان شاه دین فاعل

باید از لوح دل کنی زائل

ناقص هفتاد و دو یکی کامل

یکی ناجی بدین شبه داخل

از حدیث پیبم ناقل

شدی در لکھو و در لعب شاقل

چیت در دین جواب این عاقل

بو حل مانده، چو خر در گل

خاکب شوی بسوی دین راحل

وله ایضاً

جان فشانم بر رخ ابرو هلال

دائے خالش مرغ دل را پر بال

هر زمان نوعی دگر آرد زوال



شد بر هشت چشم دل خون بارها  
گرمی از یاد او غافل شوی  
شاهباز عشق او حسیران بمباند  
منتظر یباشش روزان و شبان  
گویش شنو اکو که هر دم بشنود  
جهد و سعی کن در این ره خاکیا

و لایضا

۹۶

تا دم از مرتضی و آل زدم  
نه به لا ماندم و نه در الا  
در رفت رفتم و بقاء دیدم  
صبر کردم به هجر شکر خدا  
سخن از حال میگویم نه محال  
لب لبم بهر گل کنم فریاد  
نه گرفتار نقد و جنس شوم  
راستم کج نیم ز هیبه نماز  
زال دنیا چو قصد این دارد  
شکر لله را هم بمولاشد  
غیر مولا حسد ام دان و وبال  
آیه فعال لما یُرید شنو

تا مگر از حسن او یابد مثال  
میشود بر عمر و جان تو و بال  
چون تواند کرد این عفتل محال  
ناگهان باشد که بناید جمال  
از جوار کسب بر یا بانگ تعال  
تا نگر دی ناگه از صفت تعال

۵۵

خیمه در ملک لایزال زدم  
دم ز بیچون ذوالجلال زدم  
پشت پائی بهر محال زدم  
دست در دامن وصال زدم  
نطق را کی ز فیتل و قال زدم  
روز و شب بفته ماه و سال زدم  
پانه در راه جاه و مال زدم  
الفیقه خود نه دال زدم  
دل و جان کی بمهر زال زدم  
کی قدم در ره و بال زدم  
کسب در رزق چون حلال زدم  
بنده هم صدق این خصال زدم

۹۶۰

۹۶۵

۹۷۰



مرد رهبر چو راه بنماید  
 جز خدا و لقمان و جمال  
 گرچه نقصان و بهم کمال دارد  
 همچو پرواز کرد آن سر شمع  
 طلب در بود مرا ز اصداف  
 بگذاشتم ز بود و ناپودش  
 نیست بد مشورت ز بهر سفر  
 نیست سود و زیان دنیائی  
 صفت پیشین بود چو مولانا  
 دان دیلم ز عقل و نقلی شد  
 خوان مولانا زانند خاکی را

۹۷۵

۹۸۰

۹۷

عمر است که من در طلب شاه دویدم  
 در اول و آخر پدرم خسر زمان بود  
 آسان تو بدان مشکلات این راه برادر  
 این جادوی راحت نبود محنت و رنجست  
 عقل و عمل و علم نخواستیم بیکسو  
 از طفل و جوانرا ز ازل تا به ابد نیز  
 هر صبر که کردم همه مفتاح فرج بود

۹۸۵

و لایضا

سرازان بر در رجال زدم  
 هست نقصان هر کمال زدم  
 برخیا لاتها زوال زدم  
 مشتری سان بدان بلال زدم  
 سر به بحر و بر و جبال زدم  
 کی دم از مال و بهم سنال زدم  
 خوب آمد چرا که فال زدم  
 بگردین فصل اگر فعال زدم  
 نه به صف پسین نعال زدم  
 چو دم از نقل و بهم مفعال زدم  
 گوش برنگشت آن تعال زدم

گرچه که دویدم نه بمطلوب رسیدم  
 تا شرب مصفا زخم شاه چشیدم  
 در بادیه عشق بسی راه بریدم  
 بسیار بلا و الم و درد کشیدم  
 هر چیز که گفتند هم از صدق شنیدم  
 ارشاد ز پیر است که بر حلقه مریدم  
 زین واسطه بر اهل طلب فتح و کلیدم

یعنی بانگ



دارم چو هوای رخ جانان بشو و رو  
 از جور قیام ز حبیب است جدائی  
 چون ذره بخورشید منور شده از به  
 برهم زده ام کثرت اغیار بیکبار  
 از کهنه گذشتم بنوش باز تمناست  
 شامت شربت بطلب صبح طریقت  
 ببل صفتم و اله رنگ بوی گلزار  
 صد تار غم عشق بستت چو قانون  
 چون بود مرا در دو جهان ندهی ایمان  
 هرگز نشوم مایل اغیار جز آن یار  
 گشتت مرا صحبت آن دوست میسر  
 بودم بتفکر چو شود حال که ناگاه  
 بالک نبود هر که شود ناجی مولا  
 ای ملحد بدکیش مرور را بقتلید  
 میدان ز اجابت مرادم نه ز اعدا  
 چون راه نبردی تو بمولای دو عالم  
 طعنه مزن ای زاهد و ای شیخ که مارا  
 لعنم به نرید است و به اعدای شیدین

جیران شده و بر رخ دلدار شهیدم  
 در آرزوی وصل ز بهر انش شدیم  
 ماهی صفت از آب چو بر خاک طپیدم  
 زان دوست که در وحدت او فرو فریدم  
 میدانکه مراست یوم جدید رقی جدیدم  
 چو هست حقیقت یقین روز سفیدم  
 خار غم عشقش بدل جان چو خلیدم  
 مانده چنگست و لی قد خمیدم  
 صد شکر که کافر نیم اسلام عقیدم  
 هر جا که بود غیب از آنجا برسدیم  
 المنة لله که زد دشمن بر ما میدم  
 کان با تف غیبی شهیم داد نویدم  
 خارج نیم و سخن چو داخل بسعیدم  
 مولا است چو معبود به تحقیق عبیدم  
 قریب چو بمولا است ز اعدایش بعیدم  
 ز اجبای نریدی و من اعدای نریدم  
 در ظلمت دنیا شد دین نور و رشیدم  
 حمد است بخاک که چو مولا است حمیدم

۹۹۰

۱۰۰۰

۱۰۰۵

۱۰۱۰



جام دست حیدری را نوش کن  
خزینا و حمد شه خاموش کن  
جان و دل از شوق شه مدبوش کن  
رؤ بدیک معنی او جوش کن  
تاج بر سر نه علم بردوش کن

بیا وز شاه مردان روگردان  
که بیشک قاسم خلد است ویران  
علی را خود خدا باشد شناخوان  
یقین خواهی برو بر خوان فرقان  
بود هم اهرمن هم حور و غلمان  
ببین فردوس و دیگر ویل سوران  
یکی کافر بود دیگر مسلمان  
ازین پیدا بود آدم و شیطان  
ازین تر نیست اگر هیچ بطلان  
جدا کن اهرمن را هم زیزدان  
بفوتش شاه شد تختش گدایان  
بود مؤمن بمین مشرک یاران

گفته انا ففتحنا گوش کن  
فتح جمله شاه مولانا علیست  
بگذری از خمر و بنگ و مسکرات  
اندرین دیک صور حامی چرا  
راه بردی چون بمولا خاکب

مراد نیست و ایمان شاه مردان  
که مولانا علی ستر الهیست  
اسد خوانده خداوند مرتضی را  
بسی آیت بود در شان مولا  
نگه کن ظلمت و در نور روش  
منیدانی که دیوست و فرشته  
برون نبود ازین دو وجه عالم  
ازین اوضاع بسته حقیقتی  
که حق را اندرین حکمت بسی هست  
اگر عارف بنور و ظلمت سی تو  
نظر در خواجہ کن دیگر غلامش  
ز شرق تا غرب مطلوب بیت طالب



بصحن و باغ و گلزار است و هم خار  
 بنی گفتا که اَلْجَنُّسُ مَعَ الْجَنُّسِ  
 ز خنده گریه و شاد است با غم  
 نباشد هیچ سودی بی زیانی  
 وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ  
 ز وحش و طیر و خاص و عام جمله  
 قبول خالق از مولای عمران  
 بیاد بنده دارایمان و اسلام  
 مدد کن بگذرم شاه از بلا  
 مناجاتی کنم یارب برآور  
 رسانم جانب مردان خاصیت  
 شناسا کن تو خاکی را بخود شاه

۱۰۰

تا که از هستیت گذر نکنی  
 نبود تا ترا فنا حاصل  
 بگذر از مایه سوی بغیر خدا  
 غضب و حرص و شهوت تو بدست  
 و ربه ست نه افند آن دانه  
 شناسی تو نور و حکمت خود

و لایضا

چه فرست ز باغ بنگر تا هزاران  
 که جنس گل بود هم عهد لیبان  
 نگر در قرب و بعد و وصل و هجران  
 که میباشد کمال و باز نقصان  
 ز الا لیعبدون آیه تو بر خون  
 برای بندگیست از جن و انسان  
 ز خلقان رد ترین شد آل مروان  
 بفضل خود مکن از اهل نسیان  
 نماغم تا با اسم و جسم و هم جان  
 بذات و هم صفات شاه سلطان  
 نه عامان حجتان اهل برهان  
 گدایت را بکن از اهل عسرفان

در جوار خدا مقدر کنی  
 بیفتن در بقا سفسر کنی  
 تا بد نیا و دین صسر کنی  
 از وجودت چرا بدر کنی  
 سیر در بحر و بر اگر کنی  
 درک دشمن و گر قمر کنی



بگذر از اسم جسم و معنی جوی

مستعد قبول دلها شو

باشش انسان گذر کن از حیوان

صحبت نیک و بد اثر دارد

۱۰۵۰

تو گدارا شناس و شه خواهی

خاکی از عدو شتر امین

عقده خویش را صور نکنی

خویش را رد هر نظر نکنی

حشر با خرس و خوک و خر نکنی

قول پیغمبر است دگر نکنی

طلبش چون درین بشر نکنی

حبت مولا اگر سپر نکنی

وَمِنْ قَصَصَاتِهِ

۱۰۱

وله قصیده

شش هزار و شصت و شش آیه فرقان بود

یکصدست و چارده هم سوره فرقان تمام

نود و نه اسم باری شد صفات ذات صد

۱۰۵۵

اوّلش باشد جهاد و ثانی اش آمد نبات

یک روایتی بیابش یقین دارم شک

بیح طفلی بی معلم کی تواند علم خواند

کفر و اسلام از نسیه انی که در عالم چیست

هر که نفس خویش بشناسد تواند حق شناست

۱۰۶۰

صدق راه حجت آمد کذب راه دور

چون شریعت راه باشد هم طریقت توشه دان

سیر هر کس بر چمن افتاد و او گلزار دید

هر که این اسرار داند واقف نردان بود

رفرش از سبع المثنی آن صدش عیان بود

هشتش اتم و باب خلقی شش ز خال و جان بود

ثالثش را آخر از عفت و نمو حیوان بود

بی شناسائی حق کی بنده انسان بود

این دلیل و قول من از حجت برهان بود

کفر انکار است و آن قرار و هم ایمان بود

این دلیل روشن از قول شه مردان بود

در حقیقت مثل گرگ و بره و چوپان بود

منزل آمد خود حقیقت خانه احسان بود

همچو بلبل دایم در ناله و افغان بود



هر گدا کو قرب یابد در حریم حضرتش  
 از وجود و هم عدم گویم سخن ای مدعی  
 روز حق هر کس که گرداند دنیا و بدین  
 آنچه عقلی گفتنت گویم ز نقلی هم دلیل  
 در شرافت فضل اگر خواهی ادب پیش کن  
 گر نیاز و فقر داری دانکه میا بی مراد  
 درد و درد یارش گرجه خواهی زمی  
 دور این عامان سر آید دولت خاصان رسد  
 کیست سلطان هیچ میدانی علی مرتضا  
 هم وصی مصطفی و سر پاک ذوالجلال  
 تیغ دوسر را بر آرد بهر خصم خویشتن  
 خویشتن را ساز این دم خاک راه مقدس  
 عاشقی بکشد و معشوقش گران جان چون شود  
 سویم آشنو ز قول آن رسول هاشمی  
 بگذرد از مکر و زرق و تلبیس و حیل  
 آدم از بهر چه مسجود ملائک شد بدان  
 آنکه دست صدق زد در دامن مولای خود  
 بر گمارد گر کسی همت ز زمین شاه دین  
 رو بر حمت زندگانی کن تو با خلق خدا

ناظر دیدار شاه و لطف بی پایان بود  
 واجبست و ممتنع دان و سطش امکان بود  
 کافر و مردود و گمراهست هم بطلان بود  
 مشرک و ظالم بدان درد و جهان خسار بود  
 تا تراره و گذر در مجلس ایقان بود  
 زانکه اخلاص و محبت لایق جانان بود  
 صبر اگر داری و فایز ساقی دوران بود  
 دان تو ان بنفتمیش نوبت سلطان بود  
 آن ولی حق که شاه جمله شاهان بود  
 ابن عم مصطفی هم خواجه سلمان بود  
 دوستان بنینه هر سو سر بسی غلطان بود  
 چونکه ظاهری شود بسیار جان ارزان بود  
 تا نیاز و جان بد شواری کجا آسان بود  
 مَوْتُوَا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوَا گفت کی پنهان بود  
 زانکه این خصلت تمامی پیشه شیطان بود  
 در جنبش زانکه آن نور علی عمران بود  
 فارق از خیر و شر آمد جای و رضوان بود  
 کی بد نیا خوار گردد و عزت خلقان بود  
 تا بر وز حشر خالق بر تو خود رحمان بود



گنج اگر خواهی قناعت را بدست خویش آر  
مهر سلطان ولایت در دل هر کس شست  
گفت پیغمبر که دنیا شد بهشت کافران  
پرده پندار باشد سده راه ناقصان  
خاکیم دارم تویی من بشاه ذوالفقار

۱۰۸۵

وله قصیده

۱۰۲

وانکه ز روفانی شود الا بقا عفران بود  
ذره سان مانند خورشید فلک رخشان بود  
لیک بر مؤمن بدان مانده زندان بود  
کاملان را شیوه عیاری زندان بود  
دان تبرایم بشرو آل بوسفیان بود

تو باب الله و حجت را چومی بنیم نیسانی  
رموز منطق الطیری که عطار ولی گفته  
تو حق دان قول مولار که السلمان متناگفت  
بدان ماضی و مستقبل و حالا هم یکی باشد  
زمین ثابت بود و ایم سما بر گرد آن گردد  
حقیقت را تغیر نیست و تبدیلی بود ثابت  
بود حق نقطه ثابت و پرگارست چو باطل  
تغیر نیست در معنی و تبدیلی یقین میدان  
مبدل کی شود معنی که صورت خود تغیر شد  
تفکر در صفات آمد ولی در ذات ره نبود  
اُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ خدا فرموده در فرقان  
دگر آیه خدا گفته که ایشانند کالانعام  
ازان سر مه سلیمانی اگر در چشم تو افتد

۱۰۹۰

۱۰۹۵

۱۱۰۰

ازان رو غافل جاننا ز مرغان سلیمانی  
مدان جز سالکان راه مولانای عمرانی  
که باب الله و حجت را بدان خبر ذات سلیمانی  
شرعیت را طریقت شد حقیقت را خدا دانی  
حقیقت شائبش میدان شرعیت هست گردانی  
حقیقت نقطه ثابت شرعیت شد بدورانی  
همی گردد شبان روزی بگرد حق نه بطلانی  
که صورت هست گردنده ندارد وجه مکانی  
بقا و حی ز خالق دان که خلقت موت هم فانی  
ندارد در ذات حق چو درک نفیم انسانی  
یقین میدانکه اکثر خلق هستند همچو حیوانی  
که هستند از ازل حیوان بیا بنگر چه حیرانی  
شوی بنیای دو جهان شود مشکل باسانی



بعلم ظاهری ماندی ز علم باطنی غافل  
 توفیق دین مولائی و مردودی تو ای محمد  
 زیانکارست و خسروانی بکن توبه زیدکاری  
 بگوی استغفر الله العظیم و روبرو لاکن  
 شکی نبود که ستاری و غفاری مولائی  
 کریم و رحمت مولا بهر مذنب بهر عاصی  
 نباشد اختیار ما چو مختارست مولانا  
 بجز عجز و نیاز ای شه بدرگاہت چه آرد کس  
 قضا و هم قدر باشد بفرمان خداوندت  
 توئی قادر توئی حاکم توئی ظاهر توئی باطن  
 تو شاه حضرت مولا که ایت جمله عالم  
 بود خدام درگاهت شما ملک ملک بشیک  
 وکیل رزق و قسام بهشت دوزخی شما  
 علی و الی و والا که جز تو کس نمیداند  
 بجز تو حیدر صفدر نباشد حضرت مولا  
 بوصلت لامکان دامن و لیکن ظاهر و باطن  
 مکان ظاهری داری اگر چه در عراق ای شه  
 تو سر حضرت حقی بذاتت ره نبرده کس  
 ندارد درک ذات خالق از خلقان کسی هرگز

نصیبت نیست میدانم تو را از علم ربانی  
 بدنی و بدین دامن یقین در شک و خسروانی  
 که سودت هست در اول در آخر پشیمانی  
 بگو ستار و غفاری خداوندی رحمانی  
 بگو صبح و مساء دامن خداوند تو غفرانی  
 چو رحمت بر آدم شد و لغت بهر شیطان  
 توئی حاکم شما مولا اگر خوانی اگر رانی  
 که قادر تو و عاجز خلق اگر رانی اگر خوانی  
 ز خیر و شر نمیدانم خداوند تو میدانی  
 توئی اول توئی آخر ندارد اولت ثانی  
 چو بر اشیا بود حکمت تو شاه و میر و سلطان  
 یقین روح القدس باشد بدرگاهت بدربانی  
 که جان ده جانستان هستی و خدائی و منائی  
 تو گفتی تو کشف شما از ان روسر بجانی  
 غضنفر جز تو کس نبود از ان شیرزدانی  
 بباطن در همه جایی بظاهر هم بایرانی  
 بظاهر در عراق اما بباطن در خراسانی  
 بو صفت ذات بچوینت برون و صف امکانی  
 نداری مثل و همسانی یقین در چون و بچوینی

۱۱۰۵

۱۱۱۰

۱۱۱۵



۱۱۲۰ شریعت سنیان باشند طریقت شیعیان دانم  
 بدان جز شیعه و سنی اگر لاک اگر ناجی

بدان اعلی و ادنی نار و در اوسط نظر میکن  
 حدیث لایری الله والا از کلام حق  
 بود هر اصل و هر فرعی ز امر و نهی مولانا  
 ۱۱۲۵ خدا خوان و علی گویند بسیاری درین عالم  
 کنی ای مدعی دعوی توئی صورت معنی نه

دلیل عقلی و نقلی باید اهل معنی را  
 که عقل و نقل میگرد و صفات ذات شاه  
 تو راه حق اگر خواهی طلب علم فرض آمد  
 ۱۱۳۰ قبول عاقل منصف شود نه جاہل منکر  
 خیال و فکر این شیخان چو سدا راه میگرد

بشوا ما مور امر حضرت مولا و مردانش  
 ز مشهد چون برون رفتی یکی منزل نشاپور است  
 چو رحلت از مریان شد تو منزل میاندشت کن  
 ۱۱۳۵ توجه چون بکلی ری کنی باید نه اندیشی

بود دمنغان و غوشه آهوان جاش خویش  
 رسیدی چون بری دیدی برود قدام ساکن شو  
 گذر افتادگر روزی ترا با جانب کاشان

حقیقت ناجی در آفاق و بهم نفس مثل دانی  
 که از قول خدا و ندا و اطیعوا الله سنجوانی  
 که هم خورشید و هم دره بود شاید بودانی  
 نبیند هم خدا را جز خدا در عین عرفانی  
 یقین دانی که میگویم ز قول و نص فرقانی  
 خدا دان و علی دان شو چه حاصل از خدا خوانی  
 بصورت پرسد از معنی چو خرد کل فرومانی  
 شود اثبات حق و نفی باطل بهم عقلانی  
 چو باطل ره برد با حق بهم از عقلی و نقلانی  
 حدیث مصطفی باشد نه جمل و بهم نفسانی  
 بشیخ و زاید اعمانی گردد با عیانی  
 خدا بیرون بود میدان ز فهم و نور ظلمانی  
 بخود رانی و جهل خود چرا هر سو فرسانی  
 ز بعدش سبز و ارست و مریان مریانی  
 کز آنجا راه تو باشد چو در بطام و خرقانی  
 روی آن راه را یکسر نسازی انس دمنغانی  
 ولی باید که دریایی تو هم سمنان و سمنانی  
 غلط باشد که واگفتند از قمت و کاشانی  
 نه بینی انتها ای یار در وی مسیح آرائی



غرض اینها که میگویم ز مدح و ذم برون نبود  
 تو لایم بولا شد تبرایم براعداش  
 زده و دوسه ماه با فضیلت هست میگویم  
 بهر چه هست در عالم بود اصلی و هم فرعی  
 شریعت هم طریقت فرع شد اصلش حقیقت دان  
 ز فضل ابغش نبود به از نور و ز چون فصلی  
 بهاری هست تابستان چو طفل و هم جوان آمد  
 دیار مرزا قادم کنار قلزش دیدم  
 ز هندستان ترکستان چو بگشتی خراسان دان  
 تو نقصان منکرار خواهی کمال او بدست آری  
 حدیث موتو اقبل ان تو تواراشنو گفتم  
 بدان شهرت بود آفت حدیث مصطفی باشد  
 گذر باید ترا کردن ز کبر و حرص و بخل خود  
 هوا و آرزو و حرص و دیگر هم بهوس باشد  
 که اخلاق و میست آنکه گفتم گر تو شنیدی  
 ترا دادند عقل و علم در دنیا ز بهر دین  
 چو رحلت میشود هر دم ازین عالم بدان عالم  
 سروسامان درویشان بجز مولانمی باشد  
 سرای عاریت بگذر سرای دیگرست ما و ا

تو لایم بجران شد تبرایم بمروانی  
 که دشمن پیش مولانا سیه روست و خذلانی  
 باؤل از رجب گویم و دشمن هست شعبانی  
 ده و یک ماه فرع آمد کی اصلست مضانی  
 چو تعلیمت و تائیدست و تسلیمت قربانی  
 بود سرسری عالم هم از باران نیسانی  
 چو دومیست پائزو بود پیری رستانی  
 که بدما زندران و همچو رستم زال گیلانی  
 رسیدی با فوره میدان که باشد ملک ستانی  
 کمال ویت جانبازی ز خود بگذر که نقصانی  
 خلاف نفس ظلمت دان همه اوصاف نورانی  
 نه زرق و مکر میباید ترانه فکر شهوانی  
 که باشد وارهی از جهل و گمراهی نادانی  
 نفاقست و حسد دیگر طمع مانند نیرانی  
 چو اوصاف حمیده شد بسوی خلد ضوانی  
 بامرونی مولاشو مکن برخویش تاوانی  
 بر فتن روبرو ره روزه خوشت اینکه و انانی  
 تو همچو خواجه منعم چرا در بند سامانی  
 چه می ماند ز تو اینها چرا با کاخ و ایوانی



بشو غواص بحر جان نه در صورت بمعنی بان  
ندارم فخر از شرم فقیر راه مولا یم  
بهر نوعم که می بینی نظر از شاه مردانست  
همای و سایه مولا برین خاکست افتاده  
طلا و نقره با قدرت و لیکن قیمت در به  
فدای حضرت مولا هزاران جان بود خاکی

۱۱۶۰

۱۰۳

وله قصیده

عمری خدا را گفته ام پس مصطفی را گفته ام  
زین مایه ما سودم شد مقصود و معبودم شد  
از انبیا و اولیا زین پیش بودند رهنا  
روز نو روزی نو با نخت و فیروزی نو  
دعوا ندارم چون فلان حجت نمایم این آن  
چیزی ندارم غیر جان دست خود ای مؤمنان  
خضر زمان سلمان بود با نور و بالیان بود  
بی او خدا دانستم جسم ولی جان نستم  
من مستجیم مازویان کو عالمان و داعیان  
فکری نمائید اندکی بر خود ندارید ارشکی  
سازیم گر ما اتفاق کوه شود دست نفاق  
ارمان مراد دل بود زین کار من مشکل بود

۱۱۶۵

۱۱۷۰

۱۱۷۵

نه ترسی از نهنک ای دل ز بهر در عثمائی  
چو بسیاری بود شاعر چو سعدی چو خاقانی  
که نطق بنده را او کرده است از نطق ارزانی  
اگر نه من کجا و دولت اسباب شایانی  
نگاهی کن بدین لعل و بدین یاقوت مانی  
نثار راه مولا کن که جان از بهر جانانی

جان مرتضی را گفته ام یاران شمار گفته ام  
از گفته بهبودم شد یاران شمار گفته ام  
امروز میخواهم بدایاران شمار گفته ام  
عید است نوروزی نو یاران شمار گفته ام  
معنی طلب دارم ز جان یاران شمار گفته ام  
یک کس شود خضر زمان یاران شمار گفته ام  
هم جان و هم جانان بود یاران شمار گفته ام  
عارف بجانان نستم یاران شمار گفته ام  
با حجتان این زمان یاران شمار گفته ام  
ایزدیکی مردش یکی یاران شمار گفته ام  
یا خارجی بذا فراق یاران شمار گفته ام  
چون از شما حاصل بود یاران شمار گفته ام



عزم ندانی سرسری خواهی ز حق فیضی بری  
گر بخل سازی تونه مشکلی ولیکن بونه  
دل بازبان یکسان نماز و برره ایمان نما  
کو میر عماد آن فرد حق درویش و رستم مرد حق  
هر که ببد خود رسم باید بجد خود رسم  
هر کس که باشد بی پدر شک نیست باشد در بد  
گردیده ام گرد جهان دیدم بی نیک بدن  
کی فخر گفتارم بود میلی بکردارم بود  
خاکی بقدر پست تو معلوم چه بود ست تو

تو بایع و من شتری یاران شمار گفته ام  
گر آنچه گوئی چون نه یاران شمار گفته ام  
در حال خود سیران نمایان شمار گفته ام  
کو باشا آن ورد حق یاران شمار گفته ام  
بابا باب وجد خود رسم یاران شمار گفته ام  
خواهم بیا بم این خبر یاران شمار گفته ام  
دل کی تسلأ شد بدان یاران شمار گفته ام  
مرد حق یارم بود یاران شمار گفته ام  
مردی بگیرد دست تو یاران شمار گفته ام

### وله قصیده

۱۰۴

مذهب عاشقان شعار نما  
خود قرار می که عاشقان دادند  
ز آنکه عقل معاش کوتاه است  
حب عیشی میان جان نشان  
تا شود قلب تو روان در عشق  
برگ تو از خزان ضرر نرسد  
قرب جانان میسر گردد  
چند مخمور خمر جسل شوی  
چند قیدی به گلخن صورت

همه یار است فکر یار نما  
کوی یار است رو قرار نما  
رو تو زانندیشه اش فرار نما  
وز عبورش همه کنار نما  
نقد تسلیم آن عیار نما  
طلب آن گل بهار نما  
جان بر اسپ رضا سوار نما  
علم خود دفع آن خمار نما  
گلشن معنوی قرار نما



روح چون پرورش فیض برد  
 جان خود را بیا د بندگیش  
 سبق دهر را ز دل تیراش  
 نقد جان خرج نطق حق میکن  
 آشنا شو به بندگان علی  
 آنچه منعت کند ازین دولت  
 هم ز توفیق آن خداوندی  
 سر بلندیت ز آستان بهشت  
 نقش صورت نمای حک ز دولت  
 چند جوئی علف مثال حمار  
 در بدر بهر نفس چند زوی  
 چند نقصان به خوشی تن داری  
 چونکه این مقصدت شود مطلب  
 علم حجت نظیر کی دارد  
 فعل و قدرت از و مجوی مجوی  
 دانش ظاهری چو خر مهره  
 چند مائل چو کرکس و مردار  
 چند غافل از آن دیار شوی  
 قفس جمل را شکن در هم

۱۱۹۵

۱۲۰۰

۱۲۰۵

۱۲۱۰

روح خود را بدان سوار نما  
 دار دائم ز شاه عار نما  
 سبق دین چو استوار نما  
 سخن شام نه نهار نما  
 پشت با خویش و باتبار نما  
 لطف حق را تو دست یار نما  
 همچو گردی بره غبار نما  
 سر بلندیت پای دار نما  
 معنی بر جان خود نگار نما  
 عیسی جان بچرخ چار نما  
 عشق ورزی ز کردگار نما  
 نیست سودت از آن گذار نما  
 توشه از یاد ی کبار نما  
 از قرار همان مدار نما  
 رو به علمش همیشه کار نما  
 گوشش با دُر شاهوار نما  
 باز در دین خود شکار نما  
 رو بهوای همان دیار نما  
 در گلستان نوا هزار نما



مجلس شاه جمله مستانند  
 جل و تقلید و شک و ظن تاکی  
 طوطی جان درین قفس بند است  
 سخن از عشق گوی ای عارف  
 قائم و ذوالجلال و قیومی  
 لطف تو شکریت حورو پری  
 چون منافق ببندگان خدند  
 ظلمت شب گذشت رخ بنما  
 در سراپرده ظهور نشین  
 لمن الملک واحد القهار  
 حجت و قدرت نمایان کن  
 رفت خمین و الف یا مولا  
 این همه شرع را بحق نروند  
 کن ز صدقت دمی مناجاتی  
 در جنت ببندگان بگش  
 تا سبک بار از ان صراط رویم  
 چون ترازو بقول و فعل نمی  
 مرگ طبعی چو اضطرابی شد  
 خانه عشق جنة الما و است

عیشش دائم دران دیار نما  
 جان ز تحقیق صرف یار نما  
 تو رهایش ز جای تار نما  
 گفت و گویت ز کامگار نما  
 کرمت دفع این خمار نما  
 دیو باطن تو سنگسار نما  
 منع از شرک و از ضرار نما  
 در منور شروع کار نما  
 حشرو نشرت تو آشکار نما  
 خسروان تو شر مسار نما  
 دفع خصمت ز ذوالفقار نما  
 وقت نور است خود شعار نما  
 وقت پرشش شده شمار نما  
 این دعا سوی کردگار نما  
 بعد طأوس و هم زمار نما  
 لطف خود را تو دستیار نما  
 کرم خویش اختیار نما  
 برضا مرگ جان سپار نما  
 کن کرم خانه و قرار نما



چون در آیند در درون دیوان  
 چون ندانیم کار خود شایان  
 نفس چون ز اختیار ما گذرد  
 جز رضایت عزیز هر چه بود  
 چند از قیل و قال می گوئی  
 حکم بر حاکمان روا نبود  
 بر دلت بر فروز شمع رضا  
 تا امید می چونیت از خالق  
 خادم خادمان آن در شو  
 کن تمام قصیده را معلوم  
 خاکیا عمر خود بدین کن صرف

۱۲۳۵

۱۲۴۰

معرفت دور آن حصار نما  
 تو بگوئی بما چه کار نما  
 پادشاه تو بحث یار نما  
 بولایت بچشم خواری نما  
 طلب حال کردگار نما  
 ترک ازین قال و اضطرار نما  
 خانه حرص مستعار نما  
 خاطر از جود امیدوار نما  
 سگ خود خواند افتخار نما  
 در صغار سخن کبار نما  
 دین ز حق جوی و اختصار نما

وله قصیده

۱۰۵

مرار هر بمولا ره نمائید  
 چو پیرم شاه رستم بود در دین  
 که باشد انما شاه ولایت  
 علی باشد چو شیر و سریر داند  
 برای پنج تن در دین و دنیا  
 بود هم قهر و لطف و دشمن و دوست  
 نبوت را ولایت مدغم آمد

۱۲۴۵

چنین لطف و عنایت از خدا شد  
 مرا الهی بوی انما شد  
 بجز مولا کسی کی لاف می شد  
 پس آیت هم شبانش پل آتی شد  
 بهشت و دوزخ و ارض و سما شد  
 معین آشکارا کی خفا شد  
 اگر چه حکم و شرع از مصطفی شد



تورا و رهبر و رهبران چه دانی  
 شریعت ره طریقت توشه آمد  
 بهشت و دوزخ آمد بیم و امید  
 گذر کردم ز خوف از رجاشکر  
 چو رواج صدق آوردم درین راه  
 سخاوت هم شجاعت پیشه اوست  
 امام و مقتدا مولای دینست  
 بغیر حضرت شه دین و مذہب  
 که مولا دین حق باطل و گمراہست  
 بود ہفتاد و سہ اُمت نبی را  
 یکی ناجی و ہفتاد و دو ہالک  
 حدیث المؤمنون لا یوتون  
 قناعت را پیمبر گفت فنا نیست  
 چو اہل حرص و شہوت در بلایند  
 کہ حمد و صبر باشد کارِ مؤمن  
 بکن از معصیت ز نہار و تو بہ  
 نہ تن پرور بود عاشقِ مولا  
 ملامتہا کشد عاشقِ بعالم  
 ایاباطل سبب از حق چنین است

طریقت خود از آن قرضی شد  
 حقیقت منزل رب العلا شد  
 بنخاص و عام این خوف و رجاست  
 نیم در خندہ نہ چشمم بکاست  
 شہ مردان ز لطفش رہنما شد  
 مروت خاصہ آن بوالوفاست  
 کسی دیگر بگو رہبر کجاست  
 اگر داری و بال ہم و با شد  
 ز قوم ہالکان ناجی جدا شد  
 یکی ناجی و دگر ہالک دغا شد  
 بقا ناجی و ہالک در فنا شد  
 ز قول مصطفیٰ مومن بقا شد  
 قناعت ہر کہ دارد او غنا شد  
 کہ بیشک رنج و محنت از قفا شد  
 بمؤمن ہر چه رزق آمد کفا شد  
 خدا بر تو بہ مذنب عفا شد  
 نصیب عاشقان درد و بلا شد  
 ملامت صیقل ز نگار ہا شد  
 بلا بر بندہ مسکین عطا شد



گهی طفل و جوان گاهی دیگر  
کسی را کان چنین شاه معظم  
ز جان و دل بمولانا وفا کرد

۱۲۷۰

گهی شاه و گهی دیگر گدا شد  
چو مولا شاه نورالدین باشد  
چو خاکی در ره مولا افتاد شد

وله قصیده

۱۰۶

روز و شب خواهم که شکر حضرت مولا کنیم  
چون ستون دین و دنیا آن عماد الدین حسن  
شاه درویشان کند بهمت که رستم دل شوم  
با حضور حاضران و وقت خوش با مؤمنان  
تا کتایش اوفتد در کار درویشان راه  
خیر گرداند جمیع کار خلقان جهان  
دور دارد بی رضائی از سر مابندگان  
خود ازین گرداب بیرون آوردان برکنار  
خود دهد توفیق طاعت با محبت پامی دار  
فتنه آخر زمان دست ظالمها دراز  
شر ظالم دور دارد از سر مابندگان  
حجتان و داعیان و راهبان مافویان  
صادق الاخلاص می باید ترا با راستی  
ای نیاز ما بدرگاه تو باشد بی نیاز  
یا الهی کن تو را رضی با قضای خوشتن

۱۲۷۵

۱۲۸۰

۱۲۸۵

باز صد شکر دگر از بهر سید ما کنیم  
مثل نوری سینه چاکم زان سبب غوغا کنیم  
همچو سلطان خراسان شمس الدین پیدا کنیم  
با دعای دوستان از بهر دشمن ما کنیم  
روشنائی دین در آید ترک مقصد ما کنیم  
هم بر آن دارد رضا و حمزش پیدا کنیم  
خود کشاید باب رحمت مادرانجا ما کنیم  
افکنند مان تا به بحر معرفت آشنا کنیم  
حفظ دارند مان ز آفت ترک علت ما کنیم  
آن یدالله کو همگی دست خود بالا کنیم  
ما شباروزی دعای شاه مولا ما کنیم  
با معلم مستجیبا نند ما پیدا کنیم  
از درستی روی خود با در گه والا کنیم  
بهمت استمداد داریم گفت و گوزان ما کنیم  
در دل ما او فکن تا شکر نعمت ما کنیم



زود رسن شد بحق رس باشد و فرماید رس  
از کرم سازد نظر بر عاصی در گاه خود  
او خداوند است اول باشد و آخر هم است  
او خداوند زمین و آسمان باشد مدام  
او خطا بخش و خطا پوشست مولانا علی  
بنی نظیر است و کریم در لطف همتایش چیست  
هست او ستار و ما جمیع گناه کاران عام  
تا به بخشاید گناه ما جمیع مذنبان  
تا یکی ما عقل خود را راه بر سازیم و بس  
هر که عاشق شد باز و جان خود را بدرین  
آنکه عاقل از اشارت فهمد این ایامی ما  
پر تو دیدار جانان را بود جان در بها  
بغض و انکار و حسد با کبر و کین حرص و آز  
هفت هزار و هفتصد و هفتاد خصلتها بی  
مرد حق آن دان که او با چهل صفت موصوف  
اول آن توبه دان و دوم عبادت دائمی  
سومی زهد و چهارم صبر و پنجم شد رضا  
ششمی شکر است و هفتم شد محبت امی پس  
باز هشتم معرفت شد کون نهم و اهمه

بیکسان را کس بود گر ماکسی پیدا کنیم  
وای زان روزی که ما خود حساب بکنیم  
گر بظاہر ره نه شد چون حرف باطنها کنیم  
لا مکان آمد مکان کی ما مکان آنجا کنیم  
خود در رحمت کشاید تا در آنجا جا کنیم  
ما گناه کاران نظر بر لطف اغفرنا کنیم  
از نیاز و درمندی رو بدان زیبا کنیم  
گاه در دل ربا بر نفس ظلمت کنیم  
رو بعشق آریم کجا خوشی را شید کنیم  
عاقلان را ما ز عشق پر بلا ایما کنیم  
گر نفهم نیست عاقل کی بد و سودا کنیم  
سود بسیار است اگر ما ترک این جانها کنیم  
فکر این باشد که ما خود ترک علتها کنیم  
همت مردان حق ما ترک این بد ما کنیم  
گوشن با من دار تا آن چل صفت انشا کنیم  
توبه دائم غیر حق طاعت بدان انا کنیم  
صبر در زهد و رضا باید تن تنها کنیم  
شکر گویان جان خود صرف محبت ما کنیم  
و اهمه از بهر آن تا معرفت پیدا کنیم



در دهم علم خدائی یازده صلم آمده  
 عقل باشد سیزده تسلیم باشد چارده  
 یازده باشد قناعت شانزده شد صدیقی  
 هیفده باشد یقین و هیجده ذکر مدام  
 نوزده تقوی توکل بیست مانند توکلیت  
 شد تفکر بیست و یک باشد مشاهد بیست و دو  
 بیست و سیم شد وفا و بیست و چهار شد صفا  
 بیست و پنجم خوف باشد شد تواضع بیست و شش  
 بیست و هفتم خلوص باشد بیست و هشتم عفت  
 بیست و نهم همت و سیم تمامی شوق دان  
 سی و یکم لطف آمد سی و دو آمد کرم  
 سی و سه آمد حیا و سی و چهار عصمت است  
 سی و پنجت هدیه آمد سی و شش انصاف دان  
 سی و هفت و هشت شفقت دان رحمت بدیع  
 وصلت و قربت مقام سی و نه با چل شود  
 چل صفت موصوف هر کس باشد اندر دهر دین  
 جان فدای آن چنان یاری نمایم این زمان  
 گر نباشد همت مرد خدا بالطف حق  
 خاکیا زین وای و یلا کردنت آخر چه سود

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱۳۲۰

علم با حلم آن که روی جان بعلینا کنیم  
 شرط تسلیم آنکه ما آن عقل کل پیدا کنیم  
 در قناعت صدق آر کا بخا صفا پیدا کنیم  
 ذکر را مادر یقین با جان و بادلهای کنیم  
 پاک تقوی دان اگر ما خود توکلها کنیم  
 در صفات آن همی گرد ما مشاهد ها کنیم  
 گر صفا را در وفا در ظاهرو مخفا کنیم  
 ما تواضع را از بیم و خوف مولانا کنیم  
 خلوص و عفت چون یکی شد غنی پیدا کنیم  
 شوق تا پروا کند منظور همت ها کنیم  
 لطف حق را در کرم حرفی نباشد ما کنیم  
 چونکه عصمت رود بد کی بی جهانی ها کنیم  
 هدیه است انصاف گر ما در دل خود جا کنیم  
 رحمت و شفقت نصیب است گر ما را کنیم  
 وصلت و قربت مقام مرد صدق قنا کنیم  
 ما فقیران حبست وجود داریم تا پیدا کنیم  
 باشد از زمین قد و شش ما بخت جا کنیم  
 وای بر ما وای بر ما وای وای وای  
 هیچ را بهتر نباشد تکیه بر مولانا کنیم



اول سخن ز قادر قدرت نما  
از امر عقل کل همه اشیا پدید شد  
امر حقیقت است بعباد کمترین  
خاکِ ضعیف و ضعیف عبادِ صحت  
امروز چون هزار روز و ولایت  
کین نسخه ثبت سازم و محبت طلب کنم  
قابل نه ام بوعظ و چنین ناقص و گم  
این نقل بر آنکه سر حرف و اشود  
تا جزو ما بکل همه پیوند خود کند  
با محبت کبار که ظل الله خداست  
الهام آنکه صاحب قشش یقین بود  
امید و اریست بدرگاه ذوالجلال  
امید آنکه هر چه رضای خدا بود  
از باب مغفرت در معنی شود و فراز  
مقصود آنکه صوفی و کل معلمان  
با جمله گماشتگان ره طریق  
پای محبت است بمیان حجتی نه ام  
سازیم اتفاق و اتفاق از میان رود  
تقصیر خویش جمله ببینیم این زبان

از کاف و نون نموده دو عالم بجایجا  
ز آدم بخاتم آمده شد دور اولیا  
دعوت کند به ما و به عباد صالحی  
باشد امید و ارب سلطان دوسرا  
از غیب می رسد بدل بنده این نه  
از پیر و از جوان و هم شاه تا گدا  
عامم ز عامیم بود این نقل و امثلا  
گردد ازین میان پدید آن شه پدا  
از مستحیب و ماذون داعی معلما  
تائید و اریست بدان ذات با بقا  
اثبات حق و نفی ز باطل کند جدا  
تائید چون شویم از ان ذات کبریا  
مرضی به محض خویش نماید تمام را  
فیضی رسد بجان که در آنست خیر ما  
اندر عراق و هند و خراسان الکما  
گویم دعای خیر تمامی من از صفا  
از جان قبول خویش کنند قول بی یا  
رونق ز اتفاق شود فتح دوسرا  
گر کا می کنیم بود کار ما خطا



ترس و هراس هر که ندارد درین طریق  
 امید شفقت شه مردان بجان بود  
 حق بگذرد ز جمله تقصیر عاصیان  
 موعود اولیا و دیگر انبیاء تمام  
 امروز آن زمان مبارک بود یقین  
 خواهد نقاره لمن الملک خودزند  
 چون ظلم ظالمان گذرد از حد حساب  
 از توبه نصوح میسر شود مراد  
 آنجا که ذات حضرت باری تعالی است  
 بیند که قائلیم بعضیان خویشان  
 از گفته رسول بود گفتگوی من  
 در زیر سیم دلدش این دهر کن فکان  
 فرصت دهد هر آنکه قدم پیشتر نهد  
 با دولت و سعادت جاوید سرمدی  
 وقتی شود که شرم کنیم از گناه خویش  
 همت بلند باید و جمدی در آن بجا  
 از جهل از غرور مضیق برون رویم  
 خود علم و معرفت سر آن رشته دان لب  
 ما را رساند او بمقام موحدان

۱۳۴۵

۱۳۵۰

۱۳۵۵

۱۳۶۰

شیطان وقت باشد دوزخ و راسخا  
 تقصیر از آن ماست که هستیم باریا  
 ز اخلاص و صدق هر که کند رو بدان سرا  
 امروز وعده کرده تمامی بقصه ما  
 کان عنصر شریف لطیفست بر ملا  
 در گوش حاکمان مظالم بصد صدا  
 فریاد رس بخلق نباشد بجز خدا  
 از غفلت و گناه پشیمان شویم ما  
 بخشایش و عطای و امیدوار ما  
 بر دلدل مصاف نشیند چو مرتضا  
 اول علی و آخر او مهدی هدا  
 مانند گور کهنه شود کل این فنا  
 در حین و در حیات اگر رو کنیم ما  
 بر سیم پای دار بدین دولت بقا  
 توبه کنیم از گناه پیش قاطعا  
 با اوست یاوری که بود مرد رهنما  
 بر سیم با فضای جنان عالم خدا  
 ز نهار نگلی سر آن رشته هدا  
 نبود دران هوای هوایه منی و ما



مائیم اگر بغفلت از ان حضرت کریم  
با جمعت محبت جانی سخن بود  
از مانگاه و شرم ز خالق کرم نگر

(بوزن دیگر میفرماید)

قطره ز آب رحمتش کافیت  
بعد ازین بایدیم که ز اقیانوس  
هر چه گوید بدان عمل سازیم  
لیک منظور هر که می دارد  
لوح پیشینگان سبق سازم  
طلب حق کنیم از مردش  
و مبدء از خدا خبر خواهیم  
کن تو میسران ز قول باذنمان  
در ترازو هر آنکه عدل بود  
بدید صور تا شویم زنده

(باز بوزن اول میفرماید)

تأیید است مرد چنان هر کجا بود  
با حجت قیاس و قرین عزه تا یکی  
رای و قیاس شیوه ابلسیان بود  
مسموع می شود که غریزان پیشتر

باشیم در هلاکت جاوید دانا  
کز حرص بگذریم و ز غفلت شویم جدا  
این لطف و این کرم ز خدا آمده بها

نامه لائی سیاه عالم را  
بر طرف سازمش به نیکو را  
از عمل کار ما شود به نوا  
در طریقت حقیقت شر ما  
پیش گیرم قوا عدا آنها  
که ز مردش بحق رسیم آنجا  
سودند بد چو دین بین حالا  
قول و فعل همه معلّم ما  
کیل سازد تمام عالم را  
صور دیگر که تا بمیریم ما

باید شناخت حضرت حق را ز انما  
شناختن خدای بدین گونه از هوا  
رای و قیاس راه مده در ره خدا  
عصیان خویش دیده از ان گشته اندرجا



۱۳۸۰ زنهار الف جمله یاران و دوستان

را بخ شویم با هر حقیقی دور خویش  
از سر قدم نموده طلب کار شه شویم  
با چند یار همدم و چالاک و حیت و رند  
فرض و طلب بجای بیاریم از حدیث  
تا بر خوریم از اثر وصل آن نگار

۱۳۸۵

والله با خدا و جمیع پیمبران  
سعی کنیم تا که به بینیم آن جمال  
در اسفل است جا و مقام منافقان  
ماند بدان هلاکت جاوید تا ابد

۱۳۹۰

معنی طلب کنیم که دعوی بکار نیست  
چون امر قائمست از ان شه بدست او  
اورا نشان همینست ز معنی و معرفت  
سر را قدم کنیم و بینیم دور کیست  
اورا شناسم و طلبیم یار را از او  
پیش از عجب خویش نسازیم و کاهلی  
شخصان بهر زمان که بخود جور کرده اند

۱۳۹۵

فکری بجال خویش نمائیم زین بلا  
منوخ کرده جمله اعمال خویش را  
نعلین خویش گرد نمائیم دیده ها  
بر خیر تا رویم بطوف دیار ها  
گر باید م شدن بسوی چین ازین ولا  
گر نه خزان رسید و سر آمد بهار ها  
وانکه قسم بحضرت سلطان اولیا  
دور از جمال یار نمائیم دائما  
آن کس که او برد و ندید آن جمال را  
نشاخت آنکه حضرت قایم مقام را  
شخصی بهر زمانست درین روزگار ها  
او واسطه و گر همگانت حالیا  
بهر مثال اضافه بود بهر مدعا  
تلقین کراست تا بنمائیم جان فدا  
خضر زمان هموست بدتش حیات ما  
گر نه بیای خویش در آریم تیشه ها  
زانست که حد خویش ندانند ز ابتدا

(بوزن دیگر میفرماید)

بتعد و حد و دِ ظالم ها

سبق امر پیر نا خوانده



خیز و کامل مباش و فرض گذار  
باشش بیدار تا بکی در خواب  
عین حیوانیت این جسمت  
دور نیست از بدوست پیوندی  
پوست بگذار و مغز را گیر  
سدره عقل تست علم و عمل  
چاکر بندگان آن در شو

بگشا چشم خویش صبح و مسا  
حرص و شهوت نموده ما و ا  
کن تو دوری ز جسم ای برنا  
دانه معنی کنی پیدا  
یار نانی سگیت نفس هوا  
باز ناهموس و حاصل دنیا  
صرف کن بهر او سر و زرها

(باز به وزن اول میفرماید)

مردی نما نصیحت مارا بگوشش گیر  
یاران و دوستان جهان سر بر تمام  
حیل بدان خدا که بتو واقفت مکن  
اندر هوای خویش گرفتار تا بکی  
دوری آن جمال ندانیم سبب چیست  
از یار دور بودنت از غافل بود  
جانی که آن نثار نکرد و بدان نگار  
مخمور جهل و غفلت جاوید مانده ایم  
جامی طلب خار شکن از چنان حریف  
کم گو سخن دگر قدم خود به پیش نه  
والله من شفیق و رفیقم درین زمان

لیکن بگوشش دل که دست منزل خدا  
فکری بخود کنیم و گذاریم حیل ما  
حیل اگر کنسیم شود کار ما هیا  
دوری از ان وصال که دایت با بقا  
مال و عیال و جاه شده روزگار ما  
علمت نفور از عملت میکند چرا  
نیران مقام اوست که باشند مبتلا  
آویز کن بدامن مادی و دوست را  
ساقی جانت میدهد آن جام باده را  
زنهار پای بند مشو غیر کن را  
گر همراهی کنسید بدان منزل بقا



هم همدم طریقیم و هم خادم تمام  
 حیف است دور و صبر نمودن روی دوست  
 راضی شده ز اسم و بحسبی مقیدیم  
 قول شه زمین و زمین میر عمار دین  
 مجنون که بی طمع بدو جان رانثار کرد  
 کان شه لباس خویش چو تغیر میکند  
 آن پیر رهنما که بود حجت زمان  
 باشد نشانه اش همه معنی و معرفت  
 زان رو که عاقلان همه منصف شوند بدان  
 عاقل مثال جاہل و جاہل مثال می  
 بیرون فکن ز دل تو بکیبار غیر حق  
 اہل ترتیب آنکہ دلائل کند قبول  
 نص و ولادت آنکہ بمنیران عدل و صدق  
 اینست دلیل عقلیش دور ره طریق  
 معدوم در دو جائه شاه ولایتست  
 واجب ز سالکان ره مرضی علیست  
 تأیید نیست علمش و تقلید اگر بود  
 داند بہر مکان و مقامش ز غامزہ  
 عارف ز پیر کامل خود گفت و گو کند

۱۴۲۰

۱۴۲۵

۱۴۳۰

گر اتفاق جملہ نمایند بی ریا  
 باشیم در هوای تن خویش مبتلا  
 جانی طلب کہ نیست ز این بہر دو صلا  
 درویش و پادشاہ زمان بود رستما  
 این گفت و گوی داشت بہر دم علی الصلا  
 باید طلب نمودش از پیر و رهنما  
 زومی توان شناخت خداوندگار را  
 اثبات حق و نفی ز باطل کند خدا  
 گر نہ بجاہلان نبود این سخن روا  
 اقرار عاقلست و چو انکار جاہلا  
 خاصہ دران دمی کہ دلائل بود بجا  
 تضاد آنکہ گوشش ندارد د بجرہا  
 از پوست صاف می کند او منفر جدا  
 خاصان بغیر از نیش ندانند حاضر  
 نص و ولادتست مقامش چو انما  
 کز سیر او کہ آگہ و باکیست لافتی  
 ثابت کند بدانش و بنیش خدای را  
 آن کس کہ واصلست بدو کردہ ماجرا  
 واقف بود ز علم و عملهای قل کفی



در دور آن امام زما نش یقین شده  
 در سر همین هواست مرا ای برادران  
 در راه حق بگو که چه جوئید غیر ازین  
 سر رشته که اسم بود یا بود چه جسم  
 پیری که او ز جان نبرده بدان امام  
 شناخت اسم و جسم و معنی نبرده را  
 معنی آن امام چو تائید میشود  
 وان دیگران که دید همان جسم یار شد  
 دوم کسی که نیست یکی حاصلش یقین  
 ز و راست گر بخوانش از واصلان حق  
 با جان هزار گونه ز نهار دوستان  
 کامل نماز بهر چه بنشسته تمام  
 وقت طلوع شمس قضا میشود نماز  
 اهل معلمان همه از صدق اعتقاد  
 سازیم پاک دل همه از غیر یا خود  
 سیمرغ قاف قدرت حقند جلگی  
 سدره است تمام چو فرزند و زن شده  
 جمله خدا پرست ز ما نیم روز و شب  
 جمع ضعیف و جمع قوی هر دو طائفه

بنماید آن امام زمان را بدگیرا  
 گر فکر دیگر است بگوئید جواب ما  
 گوئید پیر را هم داریم رشته را  
 بگفته میشود سر آن رشته فنا  
 از گلشنش نچیده گل و میوه لها  
 مشغول گشته است مدا می بدها  
 وارد شود ز خالق ذوالجود و السما  
 گویند نیست دین و همین است کار ما  
 و اصل کجا شود تو بخوانش و اصلا  
 اندر طریق دور نباشد حساب را  
 زین معتقد شوید برون بهر قالبها  
 کفش طلب بیای نمایند بی حنا  
 سجده کنیم آدم و گوئیم ربنا  
 جمع موافقت همه گیریم از ولا  
 پیوند حق کنیم دل صاف راضیا  
 گر کوه هستی نبود در میان جا  
 تا چند بند گشته درین رشته فنا  
 هستیم نامتقید و باشد همه هوا  
 کردیم سوی محبس عارفانه اشتها



و قتی که نام و سنگ دل و عقل و قال خوش  
تا اوز جام شربت تأیید جرعه ها  
می جمل و نقل تست ز خون دل کسان  
این دم که دست رس بود و پاسداشت  
تشویش راه هست و در و رهنان بسی  
دریا به پیش و یار نهنگی از ان بدتر  
کشتی طلب کنیم و به پستی نوح دور  
مرگ و اجل نهنگ چو طوفان این زمان  
بپذیر این سخن که تمامید بزرگوار  
بهتان ندانند آنکه سمیع است و هم بصیر  
آن دل که روشن ست بد و میشود یقین  
حق داند این کلام اگر مستمع بود  
آن را که نیست مایه ز اول نصیب او  
کورست و احوست یقینش به شکست  
یار بدان بزرگی سبحان و الجلال  
یار بدان جمال جلال جلالت  
یار به بی زوالیت ای لا اله الا الله  
یار بدان مجاهد راهت که از ازل  
جان کرده اند فدای نگاهت بیک نظر

۱۴۵۵

۱۴۶۰

۱۴۶۵

۱۴۷۰

صرف کسی کنیم که ساقیست بهر ما  
برساند اوز نشئه توحید جامها  
تحت الشری ست منزل در سفلیت جا  
سوی رکاب را بهر خود رویم ما  
خرسنگ در رهت شب تیره ظلمها  
طوفان نوح آنست که گویند ابتدا  
سازیم قرار خویش بکشتی معنوا  
سازیم ساز و برگ که مرگست در قفا  
این وعظ بشنوید که از حق رسد ندا  
والله بی ریاست و سوی الله بی ریا  
داند که وحی باشد الهام گفته ها  
بی عیب و بی قصور بود پیش از عی  
احول بود بدیدن و بنیدکی دوتا  
عیب و قصور کسب کند بهر نیکیا  
یار بر پروان رهت ای مهینا  
یار بدان دلی که شود ریش آن علا  
یار بدان کسان که بدانند این دعا  
فیض تو یافستند و نشان همان صفا  
کز جود و لطف خویش به بخشای بنده را



توفیق کن رفیق که آن یار مارود  
 تأیید و اصل آید و زادِ رهم شود  
 و رَکُؤْ خَلَّتْ اِشَارَتِ تحقیق ما دهد  
 با عاصیان راه کند این کرم رفیق  
 این خاکی کمینه امییش بجو دست  
 امر و رضای خویش بیانم کنی و بس  
 کز فعلِ شومِ خویش چو شیطان بسازیم  
 چون آدم بر ب نطمنا در آوری  
 ز اول با خرم تو رسانی رحیم من  
 کردی کرامتم چو حوالات از ازل  
 داری نگاه از من و مادره حقیق  
 کز هر چه جز رضات بود دور داریم  
 داری نگاه تن بهوای جان من  
 این بلبلان روح که پروازگر شوند  
 جان رارسان جمعی که اهل محبت اند  
 تسلیم کن رفیق مددگار کن کرم  
 و ربوا الفصور لیست که این گفتگو بود  
 تا چند گفتگوی چنین کن چنان مکن  
 کوتاه کن زبان درازت ز گفتگوی

این ره رود با خرو منزل شود سرا  
 توحید رخ نماید و گردیم همچو ما  
 چون عاقلان نگاه اشارت کند بما  
 امید جو و دوست و گرنه هزار و  
 کز ما و من نگاه بدارش ربنا  
 داری امان ز نار و در آری ز طمنا  
 دارم نگاه شاه که هستی تو رحمتنا  
 بزار ساز غیر خود از من بکریا  
 چون گفته لقد کرم و تاج اهل اتی  
 داری نگاه از عظمت خاک راه ما  
 شاهما قسم برت کر میت ربنا  
 جانی بوصل خویش دل جان بند را  
 یارب بعصمت توی ستار اسمها  
 زین تنگنا قفس بخودت ساز آشنا  
 بلبل صفت بگاشن و پروانه سان فنا  
 و ز جود و لطف خویش شفیقی برای ما  
 در بند گفتگوی مزن حرف بر ملا  
 هرگز بحاکمان ننمودند حکم را  
 شاه از کرم مگر که بخشد گناه ما



از پای تا سر شد این قصه چون تمام  
 اما بدان جماعت با جان برابرم  
 این قصه را ببین همه گوئیم و بشنویم  
 آنکه بهر غریز که دارد و محبتی ۱۴۹۵  
 امروز بحث کامل کمال است  
 دلشاد کن مدام تو از عفو شاه دین  
 عیار چند رفیق درین راه خوش بود  
 تا ما ز گهستان جالش گل لطیف  
 شما به قدرت و به کمال و جلالت ۱۵۰۰  
 آسان نما که راه درازست مشکل است  
 یارب بدان وفا که چو طوقی بگردن است  
 کین رشته محبت شان نگسلد ز بهم  
 از جذبه محبت و شوق بخودشان  
 چون خاک ره شدی سخت ختم بهتر است ۱۵۰۵  
 حرفی که از حق است مکرر نمی شود  
 در هر زمان و وقت بدانید بوده است  
 تغیر در لباس بظا هر چو افکند  
 چون و چرا چو راه ندارد درین حدیث  
 آدم همان که نص صور پیر معنوی ۱۵۱۰

گوئیم این مگر سخن از جان جان ما  
 سری در آوریم که نبود میانه ما  
 داریم در عبارت و معنیش فهم ما  
 گوئیم این موا غظه را تا بانتهما  
 در بحث علم قصد صوابست کمالا  
 کاندید پناه خویش بدار دتمام را  
 تا ز اتفاق ره ببرم سوی کبریا  
 چنینیم مثل بلبل از شوق در نوا  
 توفیق کن رفیق محبان بی ریا  
 امید واریم ز کرم کن تو رهنما  
 یارب بعاشقی که مبراست از ریا  
 گر بگسلد جهنم و تحت لثری ست جا  
 و انگاه بگذران همه را از تعلقها  
 ختمش کنی و باز مکرر کنی چرا  
 گر عمر از رشته زلفش کنی ادا  
 ذاتی که هست جاعل فی الارض و السما  
 آدم و مره بشود آن زمان بیا  
 چون و چرا و موسی و خضر است حالیا  
 منصوص کرده حضرت ایزد تعالی ما



شیطان همان که سجده آدم نمیکند  
 مردی که معنوی است چه حاجت بود اگر  
 مهر و مثال معنی و روحانیت نکوست  
 کافیت این هنر ز چنان حضرت کریم  
 آن ظاهریت و باطن از ان گریبانست  
 ظاهر سراب دان و در باطنی چو آب  
 از در گشس هر آنکه به پیچید سر سجود  
 باید بحکم وقت و راسته نشان بود  
 دورا گذارد او چو به تغیر می رسد  
 هر کس که با هوای خود این راه می رود  
 پس با وجود جمله خلق جهان تمام  
 خواهی یقین پیر که داعی دور است  
 فرمان دمبدم طلب از لحظه لحظه ام  
 آنها که در قبول امام و پیمرند  
 و آنها که ناقبول امام و پیمرند  
 میدان محققان چو کتابات ناطق اند  
 بگذارم امرهای محققان رفته نیز  
 شیطان همانکه نفی همین معنوی کند  
 مرد آن کسی بود که ز جان بشنود سخن

مغرور علم خویش بپرسند خدای را  
 با مهر و با مثال اضافی و غیر ما  
 کاشیات حضرتش کنی از مبدا و معا  
 دیگر طلب مدار از و حسب حال را  
 نور شود و در چه علی نور سر ما  
 چون از سراب می گذری عالمیت ما  
 داعی گراست گره نه اندر ره خدا  
 مهر مثال نطقی و روحی بعد از آ  
 یک را یقین کند که همان است جان ما  
 غولان راه زن بشوند جمله در فنا  
 دانند کامر دمبدم است نه زیار ما  
 خواهی یقین حضرت حجت امام ما  
 بودست چون کتاب و پیمر بقرنما  
 ناجی راه گویند هم پیرو ما  
 مالک شدند و غافل و مجهول جا ملا  
 باشد زمان زمان خدا گفت گویی شا  
 مأمور امر وقت شویم از سر رضا  
 دیگر چه حاجت است به دلیل و ترانه ما  
 نامرد و قحبه آنکه چو بشنید کرد ایا



آن بی سعادت است که نه بیند به خاندان ۱۵۳۰

حال کسان ز قال کسان غسل شود  
طول است آنکه حال همه کس بیان شود  
دیگر برادران و محبان و دوستان  
فهمند و نیز باز بفهمانند این حدیث  
زودتر تمام تر به مهم ساز و کنیم  
خواب قرار بر طرف امید پدیدار  
اهل جهان بخواب خیال اندر و ر شب  
مقصود ازین جهان چه کنی جمع نیک و بد  
با خلق این جهان شوق این بوده است هست

۱۵۳۵

چون ذات راه ساخته دارید این زمان ۱۵۴۰

غافل مشو که کعبه تن شیش در است شیش  
از مات روح رخ که گرفتار میشود  
ترا و معنوی طلب از پیر وقت خوش  
گر نه طمع فریب دهد مثل آن حریف  
مولای مؤمنان به گنه کار عاصیان  
از پرده های غیب بسطج ظهور خوش  
خاصه درین زمان که خراسان هم عراق  
خالی نماز قدرت قهار قاهریت

۱۵۴۵

نوری چنین لطیف در اطوار اولیا  
حال جمیع خلق ز افعال دایما  
دل تاب آن نوشته ندارد و بجز  
از غافل و کاهلی خود شوند سوا  
گردند مشرف از اثر مهر پریضیا  
روئی نیاز سوی در بی نیاز ما  
خود را رسان بدر که لو خلت و الثنا  
یعنی بیکدی که اثر نیست از و بجا  
ناکامی است و رنج همه حاصل بها  
در کاسه دائمی و بود بعد ازین بجا  
وقت رحیل در گل هستی مدار پا  
اندر حریف حسن خود اندیشه نما  
گر کج رود بجانب فرین پیاد ما  
تا مهره های حرص بچیند یکا یکا  
سرمایه چون برفت نماید پایه ات بجا  
بخشایشی کند که شناسیم ما و را  
قیوم قائمی خود و تو جلوه ما نما  
از ظلم پر شده ست تمام بلاد ما  
از اهل ظلم عالم و هم از صداندا



سلطان عادل است که ظل آنست نام  
 آن مردگان عالم دنیا بعد داد  
 ره گزشت گاه بلند است در جهان  
 اندر سر هزاره هر دور بوده است  
 تغییر می رسد به همه عالم نشور  
 چون این زمان دور قیامت ظهور است  
 سازد نسق نظام و بگیرد بحکم خود  
 چند بنیان پیمبر دوران خود شوند  
 چون آن زمان زمان همین شخص میشود  
 شخصی قوی تر است بمعنی و معرفت  
 چون حکم حاکمش بتقاضا چنین کند  
 او را نشان ثبات حق و نفی باطلست  
 سلج رجب به غرة شعبان تمام شد  
 نبود بقا به هستی ما ای برادران  
 صاحب دلی ز رحمت خود یک نظر کند  
 آمین کند هر آن کس در حق این فقیر  
 بگذشته ام ز فاتحه چون طول اردان  
 آمین الف آدم و همیشه محمد است  
 خاکی چه گفت و گوست ازین گیر و داروب

رومی زمین بگیرد و سازد بمدها  
 زنده کنند مثال سیاحتام را  
 ظلم است و عدل گاه شب روز در قفا  
 قَالُوا بَلَىٰ وَ قَالُوا بَلَىٰ بود ز ابتدا  
 محشور می شوند به تشویش و غضا  
 صاحب ولایت است که ظهور است ظاهرا  
 حکم حقیقی شود انشا به الکها  
 از بندگان که راه نمایند با خدا  
 یک شخص دیگر است که او واسطت بها  
 منصوص باطن است ولی هست ظاهرا  
 در هر زمان که هست بود شخص رهبرها  
 دیگر مانند قوت و یار اچو درسا  
 خمین و الف بود و چو خمین دگر سوا  
 نقشی ست باز ماند ازین بنده سالها  
 در حق خاک روی به دوران کند دعا  
 امیدوار باش که می نباشدش خدا  
 باشد دعا موکل آمین بی ریا  
 یا یا علی و نون همه نور است جا بجا  
 هر که که خواهد او بکند عالمی بجا



# وله در ترجیع بند

وله ایضاً

شاه شاهان علی عمرانی ۱۵۷۰  
 از ازل تا ابد توئی مولا  
 جز تو کس نیست در سرچشمه غیب  
 حال ما یا علی تو میدانی  
 بر جهان و جهانیان والا  
 تو محیطی بزیر و هم بالا  
 کافر است نیست مسلم آن بالا  
 ماضی مستقبل است و هم حالا  
 برده شیطان تمام از و کالا  
 هر کرانیست محبت شه دین

شاه مردان علی عمرانی

گو مرا نیست شاه دین ثانی

شاه دنیا و دین توئی یا شاه ۱۵۷۵  
 شاه دین و ولی حضرت حق  
 بر فلک مهر و هم توئی یا شاه  
 جز تو کس نیست مظهر الله  
 روی احباب تست پاک و سفید  
 و ربدنیا و دین بد مانم  
 جمله اعدای تست روی سیاه  
 شاه مردان مراست روی براه

شاه شاهان علی عمرانی

دهر و دین را شها توئی بانی

هر که در راه دین سیاح بود ۱۵۸۰  
 و آنکه از جان دل غلام علی ست  
 در دو عالم هم از صلاح بود  
 از صف جمعیت فلاح بود



گر تو عارف شوی بمولانا  
ای که یک رنگ شاه مردانی  
هر چه نوشی ترا مباح بود  
بر تو شب روز و چون صبح بود  
جای مؤمن کجاست خلد برین  
جای مشرک بستر اح بود

شاه شاهان علی عمرانی

مر ترا می رسد سلیمانی

گر ترا هست غیرت مردی  
اهل دین جمعیت دگر باشند  
پس ز مردان دین چه میگردی  
تو ندانی نشانه مردی  
فکر باطل براه حق چه کنی  
دوست را باش بگذر از دشمن  
ز و نترسی ز گرمی و سردی  
نکشی از عقب تو رنگ زردی  
راه دین رو که رهروان رفتند  
گر ز مردان و مرد بادردی

شاه شاهان علی عمرانی

کس بتو توبه کس نمی مانی

شاه مردان و شیرزیدانست  
دوستان را همیشه تاج سرانست  
هر جهان و جهانیان جانست  
دشمن ناصبی ز مروانست  
ماگدایان و شاه با رفعت  
خواجّه داورست مولانا  
ما غلام او و چو شاه و سلطانست  
حکیم شاه هم بهند و ملتانست  
در خراسان و در عراق بود

شاه شاهان علی عمرانی

شاه باقی و غیر شه فانی



شاه ماساه ملت وایمان  
دوستان شهید بجز و بهشت  
شاه هر لحظه سفر دارد  
هر زمان جلوه دگر دارد  
دست خاکبست و دامن مولا  
خانه کفر از و شده ویران  
دشمنان شهید چون در نیران  
که بایران و گاه در توران  
شاه شاهنشاهان و هم شاهان  
غیر مولا شهی نموده عیان

۱۶۰۰

شاه شاهان علی عمرانی  
خلق را شاه و جسم و هم جانی

وله ایضاً

یا علی پادشاه بحری و بر  
یا علی هم با قول و آخری  
ما ترا گفته ایم و می گوئیم  
سرزیردان و شاه لولاکی  
میر سلمان و خواجه قنبر  
کس ندیده شهاب روز مصاف  
عاجز تو شدند جمله یلان  
جز تو کس نیست ساقی کوثر  
که توئی شاه و صاحب سرا  
دین و ایمانست حضرت مولا  
حاضر و غایبی تو در همه جا  
دل و ذوالفقار از تو شها  
کرده باشی تو پشت بر اعدا  
سرشان را فکندی بهیجا

۱۶۰۵

۱۶۱۰

یا علی پادشاه بحری و بر  
جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی منظر اکبره توئی  
زیر دست تو میر و خسر و شاه  
بر شهان جهان چو شاه توئی  
بر همه افسر و کلاه توئی



هر فرومانده که درد و سراسر است  
 سرنگون میفتیم در تک چاه  
 کوه جرم و کم است با کرمت  
 مردی و دآوری زشت شها  
 رهسپاری و روبراه توئی  
 هم نگه دار ما ز چاه توئی  
 چون عطا بخش کوه و کاه توئی  
 میر و شمشیر و پادشاه توئی

یا علی پادشاه بگری و بر  
 جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی راجی و رحمانی  
 شرع و قنوی مذہب ملت  
 یا علی بر حق و حق باتست  
 دوری از فاسقان از کاذب  
 کی منافق موافق تو بود  
 بر همه عاصیان تو غفرانی  
 ثبت ایمان کنی و نفی کفرانی  
 راستان را تو شاه و سلطان  
 تونه مولای اهل بهتانی  
 زانکه شاها علی عمرانی

یا علی پادشاه بگری و بر  
 جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی حب تو بجان سپر است  
 دوستان تراند اندکس  
 سیف حیدر که آن دوسر دارد  
 شاه در دین تقیه فرموده  
 دشمنان را ز تیغ تو خطر است  
 دوستان ترا نشان دگر است  
 دشمنش را که بردل و جگر است  
 داخان را ز خارجان خدراست

یا علی پادشاه بگری و بر  
 جز تو کس نیست ساقی کوثر



۱۶۳۰

دل ز هر محنت و جفا ریشم  
مست اویم و لیک باخویشم  
نه چو عقرب همیشه با نیشم  
وز همه بز قدم شها پیشم  
بهره عقل و هم حیا پیشم  
می کند دل بسینه گاویشم

من چو ابل صفا و فاکیشم  
صبر دارم بر اِه مولانا  
مور کیم ضعیف در ره او  
میشم و هم نشین با میشان  
نیستم بی حیا حیا دارم  
هر آن ماه چون قرارم بُرد

۱۶۳۵

یا علی پادشاه بگری و بر  
جز تو کس نیست ساقی کوثر

که بسی مکر دارد این مکار  
زال با عشوه پر نقش و نگار  
راستان را کشد به لیل و نهار  
دست ازین داری بی مدار بدار  
تو نه خواندی که هم اولاً لبصا  
بشکن بُت بیا بر زمار

دل منه بر مدار این غدار  
دل مردان مرد خون کرده  
گردش این فلک چو عکس است  
بگذر از دهر و روبرو بلا کن  
نظری کن بدین و هم دنیا  
بستی زمار و بُت پرست شدی

۱۶۴۰

یا علی پادشاه بگری و بر  
جز تو کس نیست ساقی کوثر

ریختست خون خسرو و فرهاد  
مرد دین دل بزال دهر نداد  
که چنین گفت پیر و هم استاد

نیستت این مدار کون فساد  
هر این زال کن برون از دل  
بشنو و دل بهر دهر میند

۱۶۴۵



خنده خنده ترا کشد ناگاه  
پادشاهان بذاتِ حییِ قدیم  
در ره شاهِ حضرتِ مولا  
ریزد او خون ترا چو آنِ فساد  
که تویی دادرس مراده داد  
خاکیا شکر کن نه زالحاد

یا علی پادشاهِ بحری و بر  
جز تو کس نیست ساقی کوثر

وله ایضاً

یا علی از تو جسم و هم جانم  
دست ازین داری بی مدار بدار  
گفت پیغمبر که جیفه است دنیا  
یا چو موران فرو برو زمین  
همچو مبطل چرا شوی غافل  
چشم بسته بگرد خود گردی  
کار و بار تو خورد و خواب بود  
گر چو کافر و گرمسلمانم  
که وفا نیست در چنین غدار  
رو بکلبان گذار این مردار  
یا بپر، همچو جعفر طیار  
روز و شب کن تو ذکر حق تکرار  
دائماً، همچو گاو آن عصار  
مثل گاو و خری بلیل و نهار

یا علی از تو جسم و هم جانم  
گر چو کافر و گرمسلمانم

داد و بیداد و نفس صد داد  
دل و جانها گداخت زین غصه  
گردش و دور این ستم پروا  
کار هر دو جهان ز یک شخص است  
می کنم از سپهر گردون داد  
یک گره این فلک ز غم نگشاد  
تسلی نان بی جفا بخوان نهاد  
از قضا و قدر کند استاد



جمله شاه و گدا باید مُرد  
عشق شهباز و قرب محشوقست  
عمر اگر شصت بود اگر هفتاد  
نفس جاہل ز عقل دور افتاد

۱۶۶۵

یا علی از تو جسم و هم جانم  
گر چو کافر و گر مسلمانم

اندرین خاکدان اسیر شدیم  
از ازل سر نوشت ما این بود  
وز ضرورت بدین خطیر شدیم  
رعیتِ خواجه و امیر شدیم  
تا شدم آرد و هم خمیر شدیم  
مایه گرنیت ما فطیر شدیم  
ورنه تا حشر با حمیر شدیم  
گر نه از نفس در نصیر شدیم  
اگر اماره مطمئن شود  
گر شدی ناجی کی شوی لک

۱۶۷۰

یا علی از تو جسم و هم جانم  
گر چو کافر و گر مسلمانم

کار مردان دین نه این باشد  
مرد دین مُرد پیشتر از مرگ  
بهر دنیای دون غمین باشد  
با غم و درد کی قرین باشد  
خاطرش کی دگر چنین باشد  
هر زمان آن چنان چنین باشد  
دُر بدست گرفت همین باشد  
گر سلیمانیم نگیان باشد  
من که دانسته ام صدف از دُر  
دیو طبعم بود سلیمان و اُ

۱۶۷۵

یا علی از تو جسم و هم جانم



گر چو کافر و گریه مسلمانم  
 مذہب و دین ز شاه یافت رواج  
 دشمنان را ز تیغ کرده علاج  
 راه دین گیر و بگذر از دنیا  
 خیر حج بگیر از میسر حاج  
 دل قوی کن که راه پرنگ است  
 که ترا خود دلی ست همچو زجاج  
 خوش رسیدی ب خط منہاج  
 گر تو این راه را بسر بردی  
 تا توانی بکس کمن تو لجاج  
 راست بشنو که قول مولانا است  
 شکر کن مال اگر شود تاراج  
 مال و اموال جملہ غیر خداست

یا علی از تو جسم و ہم جانم  
 گر چو کافر و گریه مسلمانم

عقل بر نفس تو اگر مختار  
 هست در دهر و دین ترا مقدار  
 یکدمی غافل از خدا نشومی  
 الف ای یار با خدا ز نهار  
 زن و فرزند و جسم و جانست فنا  
 ہم بقا ذات واحد القهار  
 ستر پوش عیوب جملہ خداست  
 ورد کن اسم حضرت ستار  
 زو بہ نزد یک صالح و نیکان  
 دور شو از بدان و از فجار  
 مسلمان را خدا چنین فرمود  
 برہ دین جہاد با کفار

یا علی از تو جسم و ہم جانم  
 گر چو کافر و گریه مسلمانم

لال شد نطق جملہ ادراک  
 ہم بذات خدای بی اشراک  
 غافل از کار و کار خانہ مشو  
 کہ بعکس است گردش افلاک



التجابر بسوی صاحب دین      خبری گیر ز صاحب لولاک  
 کاہلی نیست شیوہ مردان      باش در راہ دین حق چلاک  
 بکن انکار بنگ و خمرای دل      خور ز گلزار و جوز و از ترایک

یا علی از تو جسم و ہم جانم  
 گر چو کافر و گر مسلمانم

وله ایضاً

۱۱۱  
 یا علی جز تو منظر اللہ      نیست بد نیا و دین کسی واللہ  
 یا علی حب تو مرا جانست      بلکہ اسلام و دین ایمانست  
 ہاشمی را مطیع از دل جان      ہاشمی خود علی عمرانست  
 لعن اعدا کنم بلیل و نہار      می کنم لعن تا مرا جانست

یا علی جز تو منظر اللہ  
 نیست بد نیا و دین کسی واللہ

۱۷۰۰  
 جز علی نیست شاہ و ہم ماہم      خود علی شاہ چتر و خرگاہم  
 ہم علی شاہ اول و آخر      ذکر او ورد ہر سحر گاہم  
 زاہد و شیخ و اہل رق نیم      ہمچو ایشان نہ خرس گراہم

یا علی جز تو منظر اللہ  
 نیست بد نیا و دین کسی واللہ

۱۷۰۵  
 تا مرا جان درین بدن باشد      در دلم میرد و المینن باشد  
 بلیل گشتان مولایم      نسبت من نہ چو نرغین باشد



زنده ام در فضای عالم قدس  
مردۀ خاک را کفن باشد  
گرد و گردم فرشته و ملک است  
کی بر اسم ز آهر من باشد

یا علی جز تو منظر الله  
نیست بد نیا و دین کسی والله

صاحب وقت نور و هر زمان  
در زمانش نه فتنه امن و امان  
بعد ازین دین آشکار شود  
گم شود شک چه جای شک و گمان  
غافل اند خلق از مین و یار  
راست و چپ هم نشانه است همان  
هم تفنگ است نیزه درع و سپر  
محل شمشیر هست تیر و گمان

۱۷۱۵

یا علی جز تو منظر الله  
نیست بد نیا و دین کسی والله

نور مولا است شمع و هم مصباح  
که همی تا بد او بشام و صبح  
از لغت با تلاشه گفته نبی  
لفظهای عرب بشرع فصاح  
در طریقت سیاست ترکی  
بحقیقت چو فارسی ست ملاح  
خاکیا شاه گوی مولانا است  
تا بیا بی بر و زحش فلاح

۱۷۲۰

یا علی جز تو منظر الله  
نیست بد نیا و دین کسی والله

وله ایضاً

غیر تو کس ولی نمیدانم  
راحمی رحمنی و غفرانی

۱۷۲۵

یا علی جز تو کس نمیدانم  
اسد الله شیر ز دانی

۱۱۲



منظر خلقت و وجود و عدم  
 با علی حل مشکلات این است  
 هر چه در سر و در عین بوده  
 از ازل تا ابد ز جمل و عقول  
 از احد چونکه واحد آمده  
 شد بفرمان تو قضا و قدر  
 ما ششم و بو تراب و عمرانی  
 شاه شامان و سر سجانی  
 هست و نیستش شها تو میدانی  
 امر و نهیش شها تو میدانی  
 نیست ثانی ترا بو حدانی  
 در دو عالم شها نه فانی

۱۷۳۰

یا علی جز تو کس نمیدانم  
 غیر تو کس ولی نمیخوانم

پادشاه با قول و آخری  
 جز تو کس نیست حاکم مطلق  
 فکر در ذات تو نه ره دارد  
 در بقا ذات تست بی علت  
 دین و دنیا طفیل آل علیست  
 بهتر از این علی نمیدانی  
 چشم باطن ببین یقین شه را  
 هم با علی توئی و هم اودنی  
 امر تو قائم است در دوسرا  
 آنکه سر خدای ای مولا  
 می شود فانی جمله اشیا  
 گر تو باور نداری هستی و غا  
 درک این را نکرده اصلا  
 ورنه بینی توئی چو هراعمی

۱۷۳۵

یا علی جز تو کس نمیدانم  
 غیر تو کس ولی نمیخوانم

۱۷۴۰

روز قبر و سوال و وقت جواب  
 غم ندارم مرا چو شاه علیست  
 از تکمیر و ز منکر و ز حساب  
 کوست ناطق خدای اچو کتاب



دوست مرتضیٰ خدا باشد  
بی وجود است پیش این دنیا  
هر کسی مست شرابی باشد  
میل هر یک به نغمه باشد  
کزک و مجلس صبح کشان

زانست دشمن به پیش شاه خباب  
فی المثل همچو آب و مثل سراب  
بعض زافیون و بنگ بعض شراب  
بعض مایل بچنگ و بعض رباب  
نقل و سیب و به و انار و کباب

یا علی جز تو کس نمیدانم  
غیر تو کس ولی نمی خوانم

بگذر از دهر پر خطر بگذر  
کاروان خلق و این جهان چون بل  
بگذشتند ز خاص و عام همه  
گر ترا نیست این سخن باور  
عاقبت زین سرا باید رفت  
وانکه دنیا فاست و نیست بقا  
صاحب این زمان خود شناس

بگذر از پل که کس نکرد مقر  
بگذر از پل که میکشی تو ضرر  
زین جهان شد بدن جهان چو سفر  
زنده بر کن بردگان تو نظر  
گر گداگر چه شاه بگری و بر  
طلب حق کن و بگیر خبر  
چند بودند چنین چو کور و چو کر

یا علی جز تو کس نمیدانم  
غیر تو کس ولی نمی خوانم

تو بگو صبح و هر مسایا شاه  
گر به خیر و شری بگو یا شاه  
شاه مردان علی بگو یا شاه

در عطا و بلا بگو یا شاه  
ور به بحر و بری بگو یا شاه  
شیر نیردان علی بگو یا شاه



۱۷۶۰

گر تو هم مؤمنی بگو یا شاه  
ورز بحق مسلمی بگو یا شاه  
گر تو مرد آن نه بگو یا شاه  
ورز کفران نه بگو یا شاه  
ورز شیطان نه بگو یا شاه  
ورز بهتان نه بگو یا شاه  
گر بشک نیستی بگو یا شاه  
ورز تحقیق هم بگو یا شاه

یا علی جز تو کس نمیدانم  
غیر تو کس ولی نمی خوانم

۱۷۶۵

شاه من مرتضی علی باشد  
دل ز مهرش مرا جلی باشد  
گر تو یکرنگ شاه مردانی  
ورد جانت سینجلی باشد  
تو ز اعدا ترس و شاه بگو  
حیدر صفدرم بی باشد  
اسد الله شاه مردان است  
شیوه شاه پردلی باشد  
غیر شه را گمان مبرز نهار  
که کسی دیگری ولی باشد  
علی است اول آخرش مهدی  
اول و آخرش علی باشد  
ز آنکه نقد امام جمله یکیت  
از لی است نه عملی باشد

۱۷۷۰

یا علی جز تو کس نمیدانم  
غیر تو کس ولی نمی خوانم

۱۷۷۵

داری گر مهر شاه دین در دل  
دست ازین خاکدان برو بگل  
ز دل غدار را طلاق بده  
رو چو مردان همان تو پادر گل  
جای بازی گمان صبیان دن  
ور تو طفلی نه نخواه و بهل  
شاه مردان طلاق دنیا گفت  
نزد مولا شو و مباحش نجل



ور تو مردی ز اهل این دردی  
 هم نشینی بعاقلان می کن  
 خاکیا گر تو اهل وادیدی  
 دست بدامن شاه گیر و مهل  
 وزارا ذل ببر و هم ز جمل  
 نیست چو مولاشنی بچین و چگل  
 یا علی جز تو کس نمیدانم  
 غیر تو کس ولی نمی خوانم

وله ایضاً

۱۱۳

چون سر رشته رفت از دستم  
 وار هیدم ز زرق و سالوسی  
 عقل و نفس و طبیعت آمده دون  
 یا بدامن کشیده بنشستم  
 شیشه نام و تنگ بشکستم  
 عشق گشتم ازین همه بستم  
 شکر گویم ز سینه خستم  
 و آنکه از نور پرتوش هستم  
 زیر پا همچو خاک زان پستم  
 سر بلندی نمی کنم به کسی

من ز جام می مغان مستم  
 شکر شد ز قید و ارستم

همچو دوانان نمی کنم آواز  
 با سرانجام کار بنشینم  
 فارغم من ز خیر و شر جهان  
 کردم ام خود بد لبری دساز  
 ذکر و فکرم بدین بود آغاز  
 مثل دیگر کسان نیم غماز  
 بر سر دست شاه در پرواز  
 تو تصور کنی که چون بازم  
 همه کس نیست محرم این سر  
 راز محمود و غر نویست و ایاز

۱۷۸۰

۱۷۸۵

۱۷۹۰



وانکه شیطان صفت و نام آنجا  
همچو آدم بود مرا ایجاز

من ز جام می مغان مستم

شکر الله ز قید و ا رستم

مثل طوطی بدان شکر شکتم

شاید حال من بود سخنم

در حقیقت یقین شود و طعم

مرده ام گرچه زنده در کفتم

حیوان جسم وصامت این منم

نطق انسان و جانست در بدتم

نه چو زاغ و کلاغ و چون ز غنم

گر مباحات ازین کنم بنگر

از شریعت روم طریقت او

جان خداوند و بنده جسم بود

نطق جانست زنده این آن

حیوان جسم و خواب خود باشد

۱۷۹۵

۱۸۰۰

من ز جام می مغان مستم

شکر الله ز قید و ا رستم

از تمام جهان مرا عار است

تو نگویی که به ازین کار است

ذات پاکش بقادرین ار است

فکر ایشان بسوی مردار است

غم ندارم مرا سبک بار است

جمله را بین چه گونه آزار است

چونکه جان و دلم همان یار است

من و فکرش همیشه در شب روز

ز وفادان تمام کون و مکان

اهل عالم سگان ناپاک اند

دیگران منعم اند و من مفلس

اهل دنیا چو خرگران باراند

۱۸۰۵

من ز جام می مغان مستم

شکر الله ز قید و ا رستم



نبود ذکر من بجز اسرار  
صبح و شامم بغیر ازین تو بدان  
زان بد نیانی شوم مائل  
گر تو مردی همان بقید زنان  
نیکوئی را تو پیشه خود کن  
دوست را خواه و یار او بباش

کردم از خمر و بنگ هر انکار  
شب و روزم بدین بود اقرار  
که ندیده ست خیر کسی شرار  
که وفایت در همین عدار  
همچو دونان به بد مکن تکرار  
مثل دشمن اگر نه اغمار

من ز جام می مغان مستم  
شکر الله ز قید و ارستم

نبود غیر او مرا مه و سال  
عشق دارد چو قرب آن معشوق  
نفس نقصان تست علم طلب  
هر که هجری کشید و صابر شد  
منتظر بوده ام که و بیگاه  
لطف خواهی ز قهر او مهر اس

شب و روزم همین بود بخیال  
نیست جز بعد کار عقل محال  
تا تو از علم اوری بکمال  
یافت مفتاح خویش ابوصال  
تا ز ظلمت نمود نور جمال  
باش ساکن زیر بار جمال

من ز جام می مغان مستم  
شکر الله ز قید و ارستم

هر که راحت خاندان باشد  
و آنکه ملعون و خارج آمده است  
آنکه ناجی بود نشد مالک

پیر و صاحب الزمان باشد  
داخل جمله ظالمان باشد  
جای او خلد جاودان باشد

در نسخه اصل نوشته که خیر باید بسین کسی ز شرار و این شعر هم نیست



با لکان را سقر بُو و مسکن  
ز آنکه لعنت بفاسقان باشد  
کاذبان را خدای لعنت کرد  
بعد کاذب به فاجران باشد

من ز جام می مغان مستم  
شکر شد ز قید و ارستم

دل و جانم همین کند تقریر  
از ازل تا ابد ندکرا میر  
تو ز قرآن بخوان بدان تنزیل  
ز آنکه تا ویل خود کند تقریر  
عالم علم صورتی طفل اند  
عالم معنوی علی کبیر  
شیخ و زاهد تو پیر میدانی  
ای جوان اندرین هند چو صغیر  
زندگی مرگ اختیار بُو و  
پیش از مرگ اضطراب بر  
چند گوئی که عاقبت چه شود  
از قضا و قدر بُو و تقدیر

۱۸۳۰

من ز جام می مغان مستم  
شکر شد ز قید و ارستم

۱۸۳۵

بشنو از من اگر شفا خواهی  
بهر امراض خود و خواهی  
غشِ قلبت به توبه بگذار  
نقد خود را اگر بها خواهی  
صیقلیت ذکر حق بُو و میدان  
نکنی باطل را جدا خواهی  
صیقل آمد ضیای آیت با  
از کدورت چرا صفا خواهی  
روشجا و ز مکن ز امر خدا  
گر شفاعت ز مصطفی خواهی  
نفس خود را شناسایی قتل  
گر تو شربت زمر ترضی خواهی  
همچو خاکی بگلش خوش باش  
از دل و جان اگر عطا خواهی

۱۸۴۰



من ز جام می مغان مستم  
شکر شد ز قید و ارستم  
وله ایضاً

## قصیده نگارستان

۱۱۴

سالك بد آنكه اسعدك الله دارنا  
ذاتی که آسمان و زمین و کواکبات  
اول شناخت واجب لازم بخلق شد  
موقوف دیگر است شناسائی امام  
موقوف مرد حق ز شناسائی خود است  
موقوف جملگی بعنایات لم یزل  
سعی از نکرد آنکه شناسد خدای خویش  
یعنی طلب اگر ز امام زمان کنی  
گر کاملی کنی و بمافی ازین طلب  
بی مرد وقت دم زنی در ره طریقی

(بوزن دیگر میفرماید)

جمله تاوان تست روز جزا  
در طریقت بکوشش ای برنا  
چون ندارد کسی خبر ز آنها

گر تو سازی نماز بی فرقان  
چون حقیقت بیان مرد خداست  
و آنکه مردان حق بسی باشند

یعنی در مانده

ذاتی که هست باشد و بودست دائماً  
۸۴۵ با جن و انس خلق نمودست ابتدا  
بر بندگانست فرض شناسائی خدا  
تا مرد او کسی نشناسد بعلمها  
قول نبیست من عرف نفسه ربها  
در ذات نیست باشد و مردود انبیا  
۱۸۵۰ زان روست گفته لیس للانسان یاسعی  
یا بی خبر ز لو خلت شاه اولیا  
در راه در بهانی و در منده فنا  
گردم زنی تمام شود کار تو هبها

۱۸۵۵ جمله تاوان تست روز جزا  
در طریقت بکوشش ای برنا  
چون ندارد کسی خبر ز آنها



مثل خود آدمی همی بیند  
پیر و مرد و وقت می نشوند  
چاره جز طالبی نمی بینیم  
در طلب جد و جهد گفته رسول  
تا برون آیدت سری زان در  
خلق شد جن و انس بهر شناخت  
گر سؤالت ز معرفت سازند

۱۸۶۰

هم بصیری و هم سمیع کلام  
نازل آمد کلام بر بنده  
عالم دین بدهر بسیار است  
اشکارا نمی شوند بحدیث  
دین خود را ز ناکسان پنهان  
چون رسول از خدا بخلق آمد  
اکثر خلق ناقبول بود

۱۸۷۰

بی رضائی امام ره نروند  
گر تو پیدا کنی نجات از دست  
گردی سرگرد وادی حیرت  
چون بدانی نجات از ایشانست  
روش دین حق از و آموز

۱۸۷۵

نگذار د غرور این دنیا  
طاعت امر نا ورنه بجا  
تا بمطلوب خود رسیدیم و بقا  
لج و لجج در کبوت مرد خدا  
صاحبی هست در درون سرا  
طاعت بی شناخت هست هبا  
که ندانسته خدا می چرا  
هم بصیرت به تست در همه جا  
که کنند عالمان عمل آن را  
لیک در باطنند جمله خفا  
التَّقْوَى دینی و دین آبا  
بایدت داشتن درین دنیا  
تا کند دعوت او خلایق را  
غیر جمعی که ناجی اند بخدا  
تا توانی طلب نما آنها  
گر نه گمراه مانده همه جا  
نیستت مبدأ و معاد بجا  
تا توانی نگردد و کن پیدا  
در محبت طریق پیشه من



دست در دانش زدن میرو  
تو از و میرسی بمقصودت  
تا نکوشی کلید گنج وجود  
سبیش ذات کو خلعت باشد  
چند سرگرد کار خود باشی  
چون نجات از امام می باشد  
مرگ جاہل چو مرگ کافر شد  
سعی خود گر کنی شوی مؤمن  
نقل ایمان و بالسان تصدیق  
ای که نبود یقینیت و باور  
مؤمنی را بخویش بر بندی  
چون منافق توئی در آن تقلید  
هر چه غیر خدا بود بت تست  
مقصودم زین مقال آن باشد  
که بود زین دلیل ره یابند  
در محبت چو یک جہت باشند  
صدق و اخلاص خویش پاک کنند  
همه مأمور امر حق باشند  
چون مساوی نمی شود دانش

پای بیرون منه تو از فرما  
همه زین راه رفته اند آنجا  
بی طلب کی شوی مراد روا  
گر نه گردد تلف زمین و سما  
در طلب باش و زو شب بر پا  
آیه مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ بَیْجَا  
جاہلان را جہنم است ماوا  
حیف باشد نیاوریم بجا  
گر زبان و دولت بردیکتا  
چون کنی با امام این سودا  
بزبان گوئی لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰه  
دو زخت شد مقام کرده بجا  
گیر در دهر ترک نفس و هوا  
که بدانند مردم حالا  
سوی مدلول بی هوا و ریا  
سوی تعلیم روکنند و صفا  
هر که طالب بود کند ایما  
ہست لایستوی و یعلما  
فرق نادان نمای از دانا

این غلط است چونکہ این حدیث است آیینیت ۲ اینجا ہم غلطی دارد ۳ اشارہ بہ آیہ ۱۲ از سورۃ الزمر (XXXIX)

۱۸۸۰

۱۸۸۵

۱۸۹۰



اهل دانش مدام در ره حق  
 هست یک طایفه که با حقند  
 قدم از امر کی برون دارند  
 چون بزرگان نصیحتی گفتند  
 حافظ جمله چون خدا باشد  
 کن تو کل بد و دامن باش  
 هیچ دان خوشی را درو پیوند  
 دین همان دوستی جمع بود  
 کار از اتفاق پیش رود  
 که رضا جوی یکدگر باشند  
 این شعار امامیه باشد  
 نفع و رحمت بدوستان خواهد  
 حسد و بغض و کینه کی دارند  
 همچو آتش حسد بسوزاند  
 مثل لحم برادر مؤمن  
 گر کرا هیتی فتد در دل  
 گر نه آن فعل ظالمان باشد  
 خشم باید میان مان بود  
 بر طرف ساز و ر و بحلم و سکون

۱۸۹۵

۱۹۰۰

۱۹۰۵

۱۹۱۰

جمع نادان تمام در سودا  
 دین ایشان بکیست سوی خدا  
 عابدون شد نصیب شان و لا  
 بهر جمعی که تا شوند رضا  
 ورد خود اسم ذوالجلال نما  
 حمد میگو ز جان بمولانا  
 غافل ارگشتی می شوی رسوا  
 که تو لا کنی با اهل خدا  
 بر کتت ز اتفاق درهمه جا  
 روشنی زان سبب شود پیدا  
 بندگان علی رب علا  
 رنج و محنت بخوش کرده روا  
 کرده پرهنر روز و شب ز خطا  
 غیبتی گر کنی بر دم ما  
 خورده باشی کنی چو غیبت را  
 ر و برون کن ز سینه بهر صفا  
 که کنی قبض و ضبط درهمه جا  
 گرز ضعف دل آیت پیدا  
 تا تو باشی بسابقان همپا



چون تو لا بیک خداوند است  
 زن و فرزند و مال و حرمت تو  
 خود ثواب و نجات آخرتست  
 گر بدی آید از کسی بوجد  
 این حکایت چو از شنائی شد  
 آنکه زهرت دهد بدوده قند  
 آنکه سیمت نداد ز زرخشش  
 چون خلائی بهم رسد بمیان  
 آیه چون کافمین والغیظ است  
 باز و الله محسنین برخوان  
 لیک در دین یکی بصدافت  
 سخن زشت تخم بد باشد  
 وقت غم در گشاده ابرو باش  
 شفقت از کار مردمان تو گیر  
 تو تصرف بمال شان نکنی  
 لکدت بر سر فتاده مزین  
 غیر مولا علی خلاف بود  
 آنکه شد ناپسند در دل تو  
 در مکافات فکرتی میکن

بهر حق جُست و جو نما دها  
 جملگی هست بی وجود و فنا  
 می شود از برادران پیدا  
 عفو بد را به نیک کن سودا  
 ز آنکه دارند قبول او همه جا  
 و آنکه از تو برو بشو جو یا  
 و آنکه پایت بریده سر را  
 نیست در دین چو اعتقاد بجا  
 عافیا ناس باش خورد و کلا  
 یکی را ده خدای داده جزا  
 تخم امروز بر دهد فردا  
 که بکارند مردم دنیا  
 بقضای خدا بده تو رضا  
 باش با عاجزان مخلوق و صفا  
 غیر حق گر ترا بود بابا  
 تا بیا بی نجات در عقبا  
 گر تصرف کند کسی زمین ها  
 نه پسندی تو هم به گیرها  
 ز آنکه کون مقابلت دنیا

۱۹۱۵

۱۹۲۰

۱۹۲۵

۱۹۳۰



گرنشد با ورت کن اندیشه  
که چه رفت و چه بر سر آمد شان  
نه که بر زور دست غره شوی  
زین سبب میکشی پشیمانی  
آن برادر که مؤمن است بیقین  
بهر روزی تو در فضاغت کوش

۱۹۳۵

امر و فرمان نایبان میر  
قدم از دایره برون نهد  
یکدل و یکزبان و یکرو باش  
هر کس از خود بزرگ تربینی  
آنکه همسر بنجویشتن بینی  
آنکه کمتر بجای فرزند است  
بعد از آنست امید ما باشد

۱۹۴۰

۱۹۴۵

شاد کامی و دهر و دین یابی  
گر درین دهر حاصلت نشود  
هر که در دهر کور باطن شد  
طلب حق از عالم ظاهر  
علانی که ظاهرین باشند  
در عبارات مختلف کردند

۱۹۵۰

پیش ازین سال و ماه مردم ما  
هر که شد در غرور بی پروا  
ما الحیوة است زندگی شما  
نیست سودی چنان دامت را  
تو در غی مدار از و کالا  
نمائنی تو ناسپاسی ما  
تا ز فرمان رسی بسوی سما  
بقیاس و قرین مروتنها  
دائما در جهان بخلق خدا  
مادرش گوی یا بگو بابا  
خواهرش دان و یا بگو کا کا  
هر که زین نوع دید گشت رجا  
نظر رحمت خداست بجا  
ناجی و رستگار در عقبا  
چون شناسی خدا در آن دنیا  
کور بر خیزد اندران دنیا  
نمائنی بغیر آن علما  
کرده تفسیر کلام خدا  
ضرر بوا ضرر بوا که ضرر بها



در سه کون اند جمله خلق الله  
 چون شریعت طریق را بینند  
 باز اهل طریق چون نگرند  
 اهل حق سرز جیب معرفتی  
 مثل منصور حرف حق گویند  
 آن زمان محرم خدا گردد  
 کسی از پیش خود نمیداند  
 حق بحق می توان شناخت بدان  
 شناسد کسی بخود والله  
 کس بعقل و حواس شناسد  
 هیچ کس از وجود خود بی آن  
 عالم از استاد آموزد  
 کار حق را کسی چو بی تسلیم  
 چونکه هفتاد و سه بود اوست  
 هر کدام از برای خود تاویل  
 مذهب خویش حرف خود کرده  
 ناجی آنست اندرین عالم  
 آنکه تقلید می رود منکر  
 آنکه تعلیم او درست بود

در حقیقت طریق شرع بجا  
 حال ظاهر کنند صد غوغا  
 در حقیقت کنند و او را  
 چون برانند نیست غیر خدا  
 مقصدش دید و شد باز فنا  
 نفی سازد بغیر حق همه را  
 شده از پیش دیگری پیدا  
 نور خود را از خود بود چو ضیا  
 ذات او هم به او بود دانا  
 که بر و نست او ز فکرها  
 نشود کی شود بران دانا  
 گردد استاد چون معلمها  
 یا دیگر از پیش خود تنها  
 از حدیث رسول سیدنا  
 بسته از پیش خویش حرف ملا  
 رستگارم بدین صفت حالا  
 که بدانند تمام مذهبها  
 پی تحقیق را بر همه جا  
 حال تسلیم او بود هذا

۱۹۵۵

۱۹۶۰

۱۹۶۵

۱۹۷۰



دان ز هفتاد و سه یکی ناجی  
 اهل شرع از خدا ازان دورند  
 ز آنکه تعسلیم دین نمیدارند  
 دین حق را معسلیم باطن  
 ز آنکه هفتاد و دو زیاده بود  
 چونکه در ذات خود نمی بینند  
 از کسی یاد می نمی گیرند  
 مثل گبر و جهود و ترسایان  
 سبب پرده کتاب تمام  
 مؤمنان از میان کناره کنند  
 گر بیا بند محرمی گویند  
 از شریعت اگر سوال کنی  
 از الف لام اول قرآن  
 چون خبر می ندارد از تاویل  
 گوی الف یک چو لام سی باشد  
 و آنکه هفتاد و یک خلاف بود  
 شیعه هم نیست آنکه پیرو نیست  
 گفته خمسين الف در قرآن  
 یعنی هرگاه آن چنان روزی

۱۹۷۵

۱۹۸۰

۱۹۸۵

هست هفتاد و دو دوز با لکها  
 مانده با قال و قیل باطلها  
 دین حق هم نهان چو مرد خدا  
 کرده از خلق در نهان همه جا  
 چون جدل سازد او بنده هب  
 منکر حرف حق شوند چو لا  
 دامن در مقصدی گویا  
 همه حق جو بملت خود با  
 مانده گمراه در همان ما و ا  
 دوری و جا بمان چو لذت با  
 راز حق را بر دم دانا  
 از کلام الله و زایت با  
 پرس تفسیر چیست در معنا  
 حرف تنزیل گوید آ منّا  
 میم چهل شد حساب ابجد با  
 شیعه ناجی و بعد از آنست جدا  
 ناجی آنست که پیرو است همه جا  
 فاذا جاء طامت الکبری  
 رُخ منساید بر دم دنیا



نور حق از علی شود ظاهر  
 کس چو تأویل این سخن نکند  
 که بآمر علی عالی قدر  
 پیش مردی چنین نباید رفت  
 هر چه گوید تمام حق باشد  
 شرف آدمی بکھوان چیست  
 باز داخل بأصل پیوند  
 آنکه اول بداند و آخر  
 که وجودش چگونه گردیده  
 نه که در نحو و صرف حرفی چند  
 علم دیگر بغیر نحو و صرف  
 آنکه تأویل داند او عالم  
 کافر است آنکه تکیه بر تدبیر  
 جمع باراه راست می آرد  
 زو تو امر معلّت بشنو  
 دولت جاودی دران میدان  
 حجت الله واسطه باشد  
 در وجود تو مقصد کل است  
 هشت باب ارم بود و صنفش

۱۹۹۰ بر همه خلق ز اصغر و کبرا  
 غیر از ان راستان راه خدا  
 روز و شب میروند بی سرو پا  
 می شنیدن کلیمه حق را  
 حق بود گفت و گوی شان خطا  
 ۱۹۹۵ اصل حرفست و نطق بامعنا  
 آخر از هر چه گشته او پیدا  
 میتوان گفت دیده اش بنیا  
 باز معدوم می شود بجای  
 گفت و گوئی کند ز قایلها  
 ۲۰۰۰ هست یک قطره اش چو صد دریا  
 و آنکه تنزیل کو بود ضعفا  
 دارد او بشنوا از فضل و ثیا  
 جمع دیگر همی کند گمرا  
 دین و دنیا از و شود پیدا  
 ۲۰۰۵ آنکه صادق شد از معلّمها  
 مقصد کل آفرینش با  
 نازل او لَقَدْ وَكْرَمْنَا  
 و وریش هفت باب و زخما



بعذاب ابد گرفتار است

باز اموات غیر احیا گفت

۲۰۱۰

اکثر مردمان نمی دانند

اهل حق کم بحشم می آید

ملک توحید می نمایند طی

جَاعِلُ الْأَرْضِ آیت الهی است

از زبان امام زین عباد

۲۰۱۵

هر که داند امام حق داند

طاعت او چو طالب حق دین

تَوَخَّلَتْ از برای او آمد

آن ظهوری که شکیست ز امام

هر کس او را شناخت حق دانست

۲۰۲۰

راه حق را بردمان گوید

دعوتش را بمعنی پیوند

گر قبولی و بی عمل باشی

دانی چون مره بی عمل باشی

مقصد این است که طالبان یقین

۲۰۲۵

زانکه هر دور را امامی هست

دین چو باشد دران یقین باید

گفته یَاقَیْنِی وَکُنْتُ تَرَا

مردگانند بزندگان مانا

که کدام است راه راست کجا

معرفت در میان شان پیدا

بخدا آیند و نیستند بهوا

که فرستاده است خدای ما

گفته در شان جمع ائمتها

گر نداند تمام کارها

بر همه فرض دان و اجها

آسمان و زمین ازوست بجا

از برای وجود ماست بجا

زوشناسند عالم حق را

در عمل صدق بایدت برپا

بخدا می رسی از آن معنا

نیست آن قبول نافع ما

نیست سود از چنان سودا

بشناسند امام و راه ما

ز معلم شناس راه ما

گفته حرف نزار به دانا



بعضی از مستحب در فرمان  
 دل خلاصه وجود انسانست  
 دل چو تار یک گشت جان میرود  
 در تن هیچ کس دو دل نهاد  
 اختیار است جزو کل بگذار  
 از شایات چون خلاص شوی  
 بنده باید که بندگی سازد  
 این چنین بود و این چنین باشد  
 که بهفتاد و سه همین دعوت  
 همه حجتان و پیغمبر  
 ز سر هیچ کس درین معنی  
 شکر سازید اندرین معنی  
 فکر خلقان نمیرسد بصفات  
 و هم در ذات حق نمی گنجد  
 مشتم می نیایوری بعد ول  
 مرحمت از خدا بحجت شد  
 داعیان چون بداند این معنی  
 خود معلم بآذویان گویند  
 گفت ما ذون مستحب سخن

گشته تقصیر را همه جویا  
 چون شود دل سیاه و وزخ جا  
 ۲۰۳۰ دل مردش بر دتخت شری  
 یکی از بهر دین یکی دنیا  
 بمعلم که صداقت حالا  
 خود معلم شوی بدار بقا  
 تا از ان بندگی رسد بخدا  
 ۲۰۳۵ دعوت و دعوی خدا بخدا  
 بوده است از اکثرت تا حالا  
 گفته اند در حدیثها همه جا  
 این چنین است از ازل بخدا  
 که چنین رهبری بود همرا  
 ۲۰۴۰ ذات پاکش برون بود زینها  
 عدل باید بر آوری انرا  
 در یقین دار محمت ز خدا  
 حجت آورد بداعیان ایما  
 امر سازند با معلم را  
 از مراتب رسد بآذو را  
 ۲۰۴۵ مستحب چون شنید گفت خدا



هر کس از قول او بفعل آرد  
همه حق را بحق شناخته اند  
لیک شریعت در میان حدود  
سخن از حد خود برون نزنند  
یَعْدُ حُدُودَ فِی ظُلْمٍ  
جای ظالم جهنم آوردند  
حد رعیت به که خدا باشد  
هست داروغه تابع حاکم  
وزرا را اراده این باشد  
و کلا خود انیس شاه بود  
هر کس از حد برون نهد قدمی  
بایدت حد خویش شناسی  
گفته و الکافرون هم الظالم  
دانش و بنیش و خودی بکنار  
نروند راه را براه قیاس  
اختیارات دین و دنیائی  
آنکه باشد معلم صادق  
دست شیطان از آن بیان کوتاه  
در تصرف حرام خود دانی

۲۰۵۰

۲۰۵۵

۲۰۶۰

۲۰۶۵

از حد خویش تا به حد جدا  
گر بود شاه و گر بود چو گدا  
که ز حد بگذرد کسی بالا  
گر بود پیر و گر بود برنا  
ظلم بر نفس خود کنی همه جا  
خواه در دین خواه در دنیا  
که خدا را حدست بداروغا  
حاکمانند تابع وزرا  
که نمایند صلاح با و کلا  
چشم بر امر شاه صبح و مسا  
سرش از تن همی کنند جدا  
گر درین دهر و گردان دنیا  
جای ظالم و کافرست یک جا  
بگذارند طالبان خدا  
کار را بلیس دان که شد رسوا  
بکسی ده که هست میان خدا  
که با مرشش کنی همه اینها  
می شود گزراست صدق و صفا  
لقمه نان خشک و شربت ما

اشاره به آیه اول از سوره الطلاق (LXV) که وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللَّهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ  
آیه ۲۵۵ از سوره البقره (وَالْكَافِرُونَ هُمُ الظَّالِمُونَ)



تو و من گمراهیت کن حذری  
 گلشن خوشدلی در آن وقتست  
 مقصد از این کلیمه ها چه بود  
 که بمعنی همه یقین دانند  
 این وظیفه ز امر و فرمانست  
 گوشش خود سوی امر می دارند  
 می ندانی تو نیک و بد از هم  
 تا بد نیا تو نیک نام شوی  
 با کسی باشش تا کسی باشی  
 رغبت کس بگوشش اگر ناید  
 شد محبت طریقه درویش  
 جملہ مشغول کار خود باشند  
 الجحمة چو رحمت آمده است  
 حکیم حق بر سر جماعت شد  
 آنکه نزدیک حیرتش پیشیت  
 دارم امید از خدای جهان  
 نکند دور از سر خلقان  
 روزی جمعی سؤال میکردند  
 از چه رو میتوان شدن مؤمن

من و ما ابلهی بود ما را  
 گرز تو تو برفت و ما از ما  
 کز حدیث است از کلام خدا  
 بگو ای اهل حضرت مولا  
 کی برون می روند اهل رضا  
 تا چه آید بگوشش امر و صدا  
 به شود آنکه او کند ایما  
 رستگاری آخرت بر جا  
 ناکسی ار تو بیکسی حالا  
 بر رسولان پیام شد گویا  
 ز آنکه پیوسته جمع مجلس ها  
 فکر در کار خود کنند بجا  
 فرقت آمد عذاب در همه جا  
 زو تو غافل مباشش ای برنا  
 چون زشه دیده او سیاستها  
 حفظ دارد و جمیع مردم ها  
 نظر رحمت و رضایش را  
 از علی پادشاه رب علا  
 یا علی تو بده بشارت ها

۲۰۷۰

۲۰۷۵

۲۰۸۰



گفت حضرت که مؤمن آن باشد

۲۰۸۵

کافر آنست که رنج خود دایم

مؤمن آنست که نفع برساند

جانب خیر دائما کوشد

بدتر آن کس بود که در عمرش

از خدا می نترسد او دایم

۲۰۹۰

می نه اندیشد او ز روز پسین

بهترین آن کسی که عمر دراز

بدترین آنکه ظا هرش نیکیست

اعتقادش درست می نبود

آنکه بد ظا هرست و بد باطن

۲۰۹۵

باز بد آنکه نعمت حق را

مال دنیا برای آخرت است

عزت مستحق نمی دارند

بحقارت بردمان نگرند

خوردن و زیستن حرام بود

۲۱۰۰

مثل الارض مؤمنون گفتند

بار عالم براوست نفع از اوست

چون چنین است بهترین باشد

داشت بر خویش رنج مردم را

محنت خود نهد به مردم را

بیشتر هم بدین و هم دنیا

روز و شب دائما درین سودا

کند آزار را برادر را

وز قیامت نباشدش پروا

در عملهای باطلست همه جا

نیک کردار باشدش بر او

هست در باطن او لعین و دغا

عاقبت می فتد به محنت را

در هر اس اند خلق از و همه جا

باز دارد و ز مردمان گدا

این بدان مال آن بود کالای

بهر منعم کنند جان بفدا

تابع اغنیای قبول و ادا

دین بدل کرده اند با دنیا

چون زمین باش در همه جا

کن تصور همین سخن از ما

دانش فیض میرسد ز ما



دوستی جهانشان نبود  
 گریستایش کنند نفرینند  
 شغل او جمله کار دین باشد  
 به برادر ستم روانه کند  
 صبر سازد بهر شکست بود  
 بد و بهتان دروغ کم گوید  
 هر چه ایزد حرام کرده از آن  
 گریز نکوئی و صدقه دارند  
 منکر نیک خویشتن باشند  
 نفس خود را مدام ذات حق دارند  
 ز آرزوهای نفس آماره  
 زن و فرزند و مال و جاه تمام  
 اختیارات جزو کل بهیگی  
 گر کسی جور اگر ستم سازند  
 تا خدا داد ظالم از مظلوم  
 گر مشقت بد و رسد بارنج  
 آنچه دانی خدای راضی نیست  
 ز آنکه این مرتبه ز سلیمانست  
 کار دین را مکن تو با غفلت

یعنی نیکو راه

دوستی کی کنند دشمن را  
 چون به بینند که نیک نیست آنها  
 نیست در کار دهر پر جو یا  
 کرده بر خود روا مشقت را  
 کرده بر خود حرام راحت را  
 زشت کم گوید و درشتها  
 کرده بر خویشتن حرام آنها  
 صرف درویش می کنند آنها  
 نه که منت نهند چون دیگر  
 جمله معدوم ذات نفس و هوا  
 تو به سازند بدوستی خدا  
 هر چه غیر خداست گشته سوا  
 بصلاح آورند به نیکو را  
 بخدایش سپار روز جزا  
 بستانند بوقت فرصتها  
 می نگویند بکس شکایت را  
 کن تو پرهیز از ان مباش رضا  
 نگزیند هوای خود بخدا  
 فعل دین را مکن برو و ریا

۲۱۰۵

۲۱۱۰

۲۱۱۵

۲۱۲۰



نه که از خیر خود شوی راضی  
 هیچ کس را از خود زرنجانی  
 گر نصیحت کند کسی بپندیر  
 اهل شر را تو در عطا دادن  
 مال هر بیوه و یتیم مخور  
 این قصیده بود نگارستان  
 جمع حاضر خدا دهد تو فقی  
 هر کس آیین کند بود یکرنگ  
 آنکه منکر شود خدا انصاف  
 همه گلها ز خاک می روید

۲۱۲۵

۲۱۳۰

در دلت باشد آن هوای عطا  
 عیب مردم مبین مساز ملا  
 گوشش سازندت آن نصیحت را  
 مکن امساک ساز جان بفدا  
 حق همسایه همچو حق خدا  
 در دل و جان خود نگارنا  
 که شوند خاک ره برای خدا  
 بشنود راست گوید آئینا  
 و بدش تا شود ز مؤمنها  
 خاکیا خاک شونه خاک منا

وله ایضاً

## قصیده بهارستان

۱۱۵

فصل بهار و موسم گل بنده بنیوا  
 دیدم که پنج فصل از آن فصلها نمود  
 هجده هزار عالم آمد چو در نظر  
 عالم شناس عالم اجسام و روح نفس  
 با هجده حرف فیض رسان از الف بخین  
 این هر دو عالم اند در و جمع روز و شب

۲۱۳۵

دیدم که گل بعثوه و بلبل بصد نوا  
 هر فصل از آن فصول نمود همچو قصه ما  
 هر عالمی چو آدم و آدم مثال ما  
 یعنی شریعت است و حقیقت طریقت  
 بر عین نقطه بنی شد هزار تا  
 ابلیس و آدم اند بهم تا بانتهما



فهم ارنداری وای به تو واولا بتو  
اسم صفات بحید و ذات آمده یکی  
میدان هزار سال سر دور با بود  
هفت کو کبست و چار عناصره گانه  
باشد هزار اسم و بگردش هزار سال  
آفاق و انفس است درین دار بی مدأ  
توشش هزار دان جمادات در جهان  
فصل دوم بآدم و شیطان گذر فتا  
سجده نکرد بآدم و گردن کشی نمود  
هر یک کنید سیر دل خویش این زمان  
گر سجده چه آدم و گر منگری رحیم  
تاویل را سخنان خدا را مسلم است  
تدبیر شد نصیب شیطان خلقتی  
منظور ا مردان همه دم این دم آن دست  
تقصیر هم ز آدم خاکی پدید شد  
از بدء و آفرینش و تا روز آخرت  
فصل سوم میان مذاهب گذر فتا  
در شرع شد فضیلت حق لا تفرقوا  
تغییر شرع میشود اندر هزار سال

وائی دگر بما که بود حرف ماریا  
بنگر سوی صفات مبین سوی ذات با  
یک روز خالقست و مدارش بحید با  
در شرع و در طریق و حقیقت قرار با  
باشد مدار هر ده در ذات بی بقا  
نازل چو آیه شد سُریم بشان ما  
شش دگر نبات و دگر شش چو حیوانا  
عجب است همچو مره و ابلیس بی حیا  
در طوق لعنت است همان مره حاضر  
بینید کز چه فرقه سرشتی حالیا  
اقرار جنت است و چه انکار دوزخا  
چون راستان امام و پمیر علمها  
من نار مره گفت چو آدم ز طین و ما  
شیطان وقت آنکه فتد در سرش ابا  
مغفور گشت دید که امر است مدعا  
مستقبلت ماضی و دستور حالیا  
تلك الرسول فضلنا بعض بعضا  
بین الرسول و شرع و حقیقت همان کجا  
حق ثابتست چه نقطه و شرعست دور با



آدم هزار سال همین لا آله بود

آنکه خلیل و عیسی و موسی بدین صفت

در حق تمام یکصد و یک وعظه داشتند

۲۱۶۰

ختمت چون نبوت و دور ولایت

هر کس که لا آله محمد رسول حق

شیعه کسی بود که بود پیر و علی

از رهنما پیمبر خود را یقین کند

چون شش هزار سال نبوت تمام شد

۲۱۶۵

قول نبی شنو که باصحاب خود گفت

من بعد من علی ولی جانشین بود

انکار بعد فوت پیمبر بهم رسید

از گفت و گوی دور زمانم سخن بود

اُمت بهر زمان بخدا و رسول دور

۲۱۷۰

رد و قبول بر سر فرمان دمبدم

سید خدائی است کجا بر طرف شود

فصل چهارم چه باقرار شد گذر

ثم ردت چو اسفل السافلین بود

یعنی که در لباس نکو آفریده ام

۲۱۷۵

حق برو بحر بارکش آدمی نمود

هر کس تجاذرات کند از حد و خود

آیه چهارم از سوره التین (xcv)

آیه چهارم از سوره التین (xcv)

نا برده نام آدم و گفتند نجی هذا

دستور یکدگر همه تا ختم انبیا

در شرع اختلاف بدی با رسولها

دور علی و دور امامان رهنما

گوید علی ولی خدا نور چشم ما

خود را شناسد و پس از آن پیر رهنما

از گفته رسول و امامان خدای را

دور ولایت است که بود دائمی بقا

فرمانده شما گیم گفتند بی نه لا

کردند قبول قول پیمبر در آن لا

منظور قول حق نه نمودند ناصبا

کردم نفس درازی دارم چه بدعا

اقرار داشت کافریش چیست گویم

سدایت خود را آدم و شیطان همان کجا

اول و آخرش مثل دانه چالیا

انکار را ملاحظه کردم به کفر ما

آنکه لقد خلقنا الانسان حسنا

برگشت و راندند به تحت جهنما

کفران نعمت است که شود بنده مبتلا

قول امام و امر نبی را کند خطا



میدان که جاودانه گرفتار میشود  
هفتاد و دو و هلاک ازین واسطه شدند  
ناجی مدام کشتی معنی مقام اوست  
کشتیت امر و فرمان معنی و معرفت

(آخرش بوزن دیگر می فرماید)

اهل بیتی چو کشتی نوح است  
دارد ایمان کسبیکه در اقرار  
اهل انکار کافران میدان  
فصل پنجم نظر بدین افتاد  
اهل دنیا تمام ناقص و گم  
اهل دنیا حرام دین داران  
اهل دنیا تمام رنجورند  
هر دو باشد حرام اهل الله  
اهل حق شادمان بروی علی  
در بهشتی که خود علی نبود  
نازل آمد بلا به پیغمبر  
محنت و رنج را قبول کنند  
در بلا لذت نهانی هست  
گر بیایی تو لذت این درد

باقهر و قاهر می که دهد و ورخش سزا  
ناجی یکی که پیر و امرست دایما  
خود اهل بیت حضرت مولای اتقیا  
دست زن بروشین به چنان کشتی هدا

آنکه دست زد فتوح یافت بجا  
روز و شب دایما بود بر پا  
دو زخا خود هراسنا و جزا  
مشلی گشته در نظر دنیا  
اهل دین عاقلان و کامل با  
دین حرامست با اهل این دنیا  
اهل دین مزد خویش را جويا  
عزت دین و حرمت دنیا  
کی خورند غم ز بهر هر دو سرا  
بحسب قرین چه بیت عزا  
اولیا را موکلت بلا  
زدن و کشتن و مشقت را  
تا چشیده چه دانی ای برنا  
درد بهتر بود ترا ز دوا



ترس هست و دگر شفا هم هست  
 کشتن نفس و مردن فرزند  
 گاه بیماری است و ناداری  
 مرد می دهد بغیر حساب  
 چیت راحت کسی که شد پنهان  
 که به عین الیقین خدا بینی  
 شهرت آفتست خمولی کن  
 هر چه بلینم جمال حق بلینم  
 بندگی کن که تا یقین بینی  
 بنده از بندگی شود آزاد  
 گردانی که چیت بندگیت  
 بایدست بندگی تمام عمر  
 خاکیا چند گفت و گو سازی

۲۲۰۰

۲۲۰۵

۲۲۰۸

نقص اموال می شود پیدا  
 با خطر و با ریاضت  
 حسنه می شود ز صبر به ما  
 نیست ضایع کسی ز نیکی  
 مده از دست ملک راحت را  
 نیست غیر از خدا در این دنیا  
 در فقری و نامرادی  
 نظری از یقین تو هم بگشا  
 روز و شب بندگی تو پیشه نما  
 خواه در دین و خواه در دنیا  
 بشنواز من خبر تو ای دانا  
 تا به آخر وصال یابی جا  
 عملی پیش گیر بهر خدا

تمام شد منتخب دیوان امام قلی دزبادی <sup>تم</sup> المختص بنجاکي بتاريخ دهم شهر صفر المنظره ۱۳۵۲ هـ  
 منتشر به آصف علی اصغر فیضی بستر سکرتری اسلامی لیرچ ایوشین

۱۴۳ چو پاتی رود مبیئی

در مطبعه مظفری نمره ۱۴ میرزا علی استریت عمرکھاری مبیئی پست نمره ۹ طبع گردید

با تمام آقا میرزا کریم شیرازی



- Rûz wa shabî dîn, 567.  
 Sab' minâ'l-mathânî, 281.  
 Şâhibî dawr wa zamân, 687.  
     — waqt, 217.  
 Şâhibu'z-zamân, 9, 33, 86, 128, 200,  
     217, 218, 270, 568, 586, 712, 725,  
     1755, 1823.  
 Şalât, 119.  
 Şanâ'at (33—), 772 sq.  
 Sar-anjâmi kâr, 1789.  
 Şawm, 119.  
 Sayyid-nâ (= Rasûl), 1272, 1965.  
 Shab-u rûzî dîn, 567.  
 Shabî Muşţafâ, 171.  
 Shâhi Mardân, 1160, 1254.  
     — muţlaq, 803.  
     — zamân, 391, 897.  
 Shakhşî rahnamâ, 1559.  
 Shaklî (zuhûrî—), 2019.  
 Shams (= Imâm), 463.  
 Shar' (cf. Sharî'at), 180, 502.  
 Sharî'at (explained), 1982 sq.  
 Sharî'at, tarîqat, haqîqat (compar-  
     ed), 137, 269, 505, 536, 669 sq.,  
     999, 1062, 1091, 1143, 1251,  
     1797, 1953, 2136.  
 Sharr wa khayr, 1109.  
 Shî'a, 1987, 2163.  
     — wa Sunnî, 90.  
 Shinâkhti Khudâ, 1846, 1947, 1959,  
     2020.  
 Sifâti Dhâti Haqq, 474.  
     — Mardi Haqq (chihil—), 1301  
     sq.  
 Sirri Al-lâh (= Mawlâ), 708, 1018.  
     — Dhû'l-jalâl (Mawlâ), 1073.  
     — Khudâ, 28.  
 Sûfi-yî mulhid-kush, 212.  
 Sultân (= 'Alî), 1072.  
 Sultânî 'âdil, 1549.  
 Sunniyân wa Shî'iyân, 1120.  
 Şûrî Qiyâmat, 1375.  
 Şûrat wa ma'nî, 1126.  
 Şûrat (zuhûrî—), 608.  
 Tabarrâ, 472.  
     — wa tawallâ, 1140.  
 Tadâdd, 1427.  
 Ta'lîm, 1143, 1891, 1970, 1973.  
     — wa ta'yîd wa taslîm, 1143.  
 Taqiyya, 1628, 1867.  
 Taqlîd, 1007, 1432, 1887, 1969.  
 Tarattub, 1427.  
 Tarkî dunyâ, 852.  
 Tarsâyân, 1978.  
 Taslîm, 1143, 1488.  
 Tawallâ, 472, 1140, 1914.  
 Tawhîd, 844, 1455, 1474.  
 Ta'wîl, 1966.  
     — wa tanzîl, 153-5, 1830,  
         1984, 2001, 2150-1.  
 Ta'yîd, 1143, 1334, 1346, 1376,  
     1441, 1455, 1474.  
 Ta'yîdî ('ilm), 1432.  
 Ummu'l-kitâb (= Fâtîha), 281.  
 'Unsur (chahâr—), 2142.  
 Ustâd = pîr, 1647.  
 Wâsiṭa, 1557.  
     — (= Hujjat), 2004.  
 Yawmî Mawlâ-nâ, 171.  
 Zabân-hâ ('Arabî, Turkî, Fârsî,  
     comp.), 324-5, 832.  
 Zâhid (ahli zirq), 1707.  
 \*Zâhir-u bâṭin, 84, 253, 268, 1101,  
     1515-6.  
 \*Zuhûr, 565, 1221, 1554.  
 Zuhûrî shaklî, 2019.  
     — şûrat waḥḥaqîqî, 608.



- 'Ilmi' bâtin wa 'ilmi zâhir, 1101.  
 — Hujjat, 255, 273, 1207.  
 — Ilâhî, 445.  
 — ma'nî (ma'nawî) wa 'ilmi şûrî, 885.  
 — Rabbânî, 1101.  
 — Rûhu'l-Quds, 192.  
 — şûrî wa 'ilmi ma'nawî, 885.  
 — ta'yîdî, 1432.  
 — zâhir wa 'ilmi bâtin, 1101.  
 Imâm, 629, 1439, 1441, 1885.  
 — (dhâti law khalat), 941, 1878.  
 — (=Haqq), 2016.  
 — (muqtadâ), 1256.  
 — (najâti Imâm), 1881.  
 — wa Payghambar, 2150.  
 — (qawli Imâm), 510.  
 — (=rahbar), 167.  
 — (ridâ-yi Imâm), 1871.  
 Imâmi waqt, 907.  
 — zamân, 907, 1435, 1851.  
 Imâmiyya, 1905.  
 Islâm wa dîn wa îmân, 1701.  
 Jahûd, 1978.  
 Jâma'i Shâhi walâyat, 1430.  
 Jihâd, 119.  
 Kashti-yi Nûh (=Mawlâ), 795, 2182.  
 Kawkab (haft—), 2142.  
 Khalîfa'i Khudâ (=Alî), 44, 45, 93.  
 Khanda'i Mawlâ = barqi rakhshanda, 303.  
 Khayr wa sharr, 1109.  
 Khidri zamân (=Imâm), 983, 1169, 1170.  
 Khudâ-khwân, 1125.  
 Khums, 120.  
 Khwâja (=Rasûl), 1667.  
 Kitâb wa Payghambar, 1523.  
 Mabda' wa ma'âd, 1873.  
 Majâzî wa haqîqî, 254.  
 Mansûsi bâtin, 1558.  
 Mantiqu't-tayr, by 'Attâr, 1089.  
 Maqsadi kull (wujûdi âdam), 2007.  
 Mardi dîn, 227, 1674.  
 — haqq, 38, 1179, 1301, 1371.  
 — Îzad, 1173.  
 — Khudâ, 1855, 1860, 1973.  
 Mardi ma'nawî, 1512.  
 — waqt, 1853, 1858.  
 Mardâni dîn, 1586.  
 — Haqq, 1856.  
 — Mawlâ, 1132.  
 Mawâlî-madhab, 52.  
 Mawlâ-nâ-yi 'Imrânî, 1089.  
 Mawlâ-yi zamân, 225.  
 Mazhari Haqq, 48, 522.  
 — sirri Khudâ (=Alî), 239.  
 — Yazdân, 446.  
 Mu'allimi bâtin, 1974.  
 Muhiqqâni rafta, 1527.  
 Munazzah, 402, 453.  
 Murghâni Sulaymânî, 1088.  
 Murîdi pîri irshâd, 260.  
 \*Mustajîb, 759, 1172, 1333, 2028, 2046.  
 Mustaqirr, 639.  
 Mustawda', 639.  
 Nafsi ammâra, 381.  
 — awwalî wa thâni, 579.  
 — lawwâma, 382, 529.  
 — mulhima, 380, 528.  
 — mutma'inna, 16, 379, 528.  
 Nâ'ibân, 86, 1939.  
 Najât, 1872, 1874, 1881.  
 Nâjî, 1968.  
 Namâz=niyâz, 359.  
 Naqdi Imâm, 491, 1771.  
 Naqd-u naşş, 253, 271.  
 Naql-u naqdi Imâm, 491.  
 Nâsibî, 1598.  
 Naşş, 253, 271.  
 Naşsi Furqânî, 1124.  
 — Pîri ma'nawî, 1510.  
 — wilâdat, 1428, 1430.  
 Nâtiq, 1742.  
 Nigâristân, 2128.  
 Nawbati Sultân (=qirâni haftumîn), 1071.  
 Nizâriyya, 2027.  
 Nubuwwat (6,000 years of—), 2145.  
 Nûri Haqq (=Alî), 522, 1990.  
 — Mawlâ wa Muşafâ, 810.  
 — walâyat, 323.  
 Nûr-u zulmat, 1026, 1046.  
 Panhân dâstani dîn, 1868.  
 Panj tan, 1247.  
 Pîr, 1437, 1439.  
 — =dâ'i-yi dawri mâ, 1522.  
 — =ustâd, 1647.  
 Pîri irshâd, 260.  
 — kâmil, 1434.  
 — waqti khwîsh, 1543.  
 Qadû wa qadar, 1109, 1834.  
 Qâ'im, (2), (64), 208.  
 Qamar (=Nabî), 463.  
 Qâmati Şâhibu'z-zamân, 270.  
 Qawî wa da'if, 1453.  
 Qirâni haftumîn, 259.  
 Qiyâmat=qâmati Şâhibu'z-zamân, 270.  
 Qiyâs, 1379, 2061.  
 Râhi râst, 2011.  
 Râhibân (Hujjatân wa dâ'iyân wa—), 1283.  
 Raj'ati ashyâ, 351.  
 Ra'y, 1379.  
 Rû-yi 'Alî, 2190.  
 Rûhu'l-Quds, 1112.



## II. NAMES OF PLACES

- Ahûvân, 1136.  
 Anjudân, 88.  
 Baghdâd, 250.  
 Bistâm, 1134.  
 Chagal, 1779.  
 Chîn, 1384, 1779.  
 Damghân, 1135-6.  
 Farah, 1147.  
 Ghûsha, 1136.  
 Gîlân, 1146.  
 Hind, 1339, 1596.  
 Hindustân, 1146.  
 Îrân, 1116, 1600.  
 'Îraq (Isfahân province), 1117,  
 1339, 1547, 1596.  
 Kâshân, 1137-8.  
 Khurâsân, 1117, 1147, 1274, 1339,  
 1547, 1596.  
 Khurqân, 1134.  
 Mashhad, 1133.  
 Mâzandarân, 1146.  
 Mazînân, 1134.  
 Miyândasht, 1134.  
 Multân, 1596.  
 Nishâpûr, 1133.  
 Qâm, i.e. Qum, 1137.  
 Qulzum (sea of—), 1146.  
 Qum (arabic. Qumm), 1137.  
 Ray, 1135, 1137.  
 Sabzawâr, 1133.  
 Samnân, 1136.  
 Shîrâz, 250.  
 Sistân, 1147.  
 Tûrân, 1600.  
 Turkistân, 1147.

## III. DATES (IN HIJRI ERA)

- 1037 (?),—565.  
 1045 (?), last day of Rajab,—1561.  
 1050,—244, 575-6, 1224, 1988.  
 1056 (?),—259.

## IV. TECHNICAL TERMS

- Âdami khâkî, 2153.  
 — ma'nawî, 525.  
 Ahli Al-lâh, 2189.  
 — Bayt, 2180, 2182.  
 — dânish, 1895.  
 — dîn, 383, 2186-9.  
 — Haqq, 1955, 2012, 2190.  
 — Khudâ, 1902.  
 — tadâdd, 1427.  
 — tarattub, 1427.  
 — tarîq, 1954.  
 'Alî-dân, 1125.  
 'Alî-gû, 1125.  
 Anwâri Dhâtî, 350.  
 'Aqli juzwî, 198.  
 — kull, 198, 1307, 1326.  
 Asrâr, 1809.  
 Asrâri Mawlâ, 367.  
 Awliyâ, 384, 2192.  
 Bâbu'l-lâh, 206, 1088.  
 Bâbi Dûzakh (haft), 2008.  
 — Iram (hasht), 2008.  
 \*Bâtin wa zâhir, 84, 253 sq., 1515-6.  
 Da'îf wa qawî, 1453.  
 Dâ'iyi dawri mâ (=pîr), 1522.  
 Dâ'iyân, 1172.  
 — wa Hujjatân, etc., 1283.  
 Da'wat, 1327, 2035-6.  
 Dawlati jâwidî, 2005.  
 Dawr, 1552, 2026.  
 Dawrî hazâr sâl, 2141.  
 — Imâmân, 2161.  
 — qiyâmat, 1554.  
 — walâyat, 1329, 2191.  
 Dhâtî Haqq, 474, 1097, 2041.  
 — law khalat, 1878.  
 — Salmânî, 1090.  
 Dîni âli abâ, 94.  
 — haqq, 1974.  
 Fitratî Dhâtî, 350.  
 — kasbî, 350.  
 Gabr, 1978.  
 Hajj, 119.  
 Haqqî (zuhûri—), 608.  
 — wa majâzî, 254.  
 Hashar, 572.  
 Haydari azhdar, 233.  
 Hudûd, 512, 2049.  
 Hujjat, 256, 280, 1088, 1090, 1207,  
 1377, 1522, 2004, 2043.  
 Hujjati kibâr, 1334.  
 — zamân, 1422.  
 Hujjatâni ahli burhân, 1039.  
 Hujjatân wa dâ'iyân wa râhibân wa  
 ma'dhûnân wa mu'allimân wa  
 mustajîbân, 1283.  
 — wa Payghambarân, 2037.  
 Hujjatâni in zamân, 1172.  
 Ikhtiyâr, 1107.  
 Ilhâd, 1649.



## INDEX

*Note 1.* Figures show the numbers of the verses in which the entry occurs.

*Note 2.* Names or terms which are common, and need no special comment, are omitted here. For instance : 'Alî, Murtadâ, Mawlâ, Rasûl, Khudâ, Al-lâh, etc. When used in an uncommon sense, are given, marked with an asterisk, indicating that not all the cases of the occurrence of the entry are referred to.

*Note 3.* The names of the heroes of famous poems, introduced merely as a symbol, are here omitted. For instance : Majnûn, Maḥmûd, Ayâz, etc.

### I. NAMES OF PERSONS

- |   |  |
|---|--|
| <p>'Abbâs (shâhi zamân), 649, 662.<br/>'Abdu'l-lâh Anṣârî, 113.<br/>Âdhar, 552.<br/>Aḥmadi Jâm Zinda-Pîl, 113.<br/>Ahriman, 1021, 1026.<br/>'Aṭṭâr (and 'Aṭṭârî Walî), 111, 354, 1089.<br/>Bâyazîd (Bistâmî), 835.<br/>Bû Dharr, 531.<br/>Bû Turâb ('Alî), 527, 1726.<br/>Dhû'l-fiqâr (Shâh—), 314, 1087.<br/>— (sword, as an allusion to the name of the Imam), 109, 234, 272, 332, 1223, 1608.<br/>Duldul, 1608.<br/>Fir'aun, 824.<br/>Ḥâfiz, 112.<br/>Ḥallâj (Manṣûr), 317, 1956.<br/>Ḥârûn, 824.<br/>Ḥasan, 'Imâdu'd-dîn, 1273.<br/>Ḥâshim, 1726.<br/>Ḥâshimî, 1702.<br/>Ilyâs, 641.<br/>'Imâd, Mîr (=Rustam), 1179.<br/>'Imâdi dîn, Mîr—, 1419.<br/>'Imâdu'd-dîn Ḥasan, 1273.<br/>'Imrân, 1139.<br/>'Imrânî, 1726.<br/>'Îsâ, 825, 837, 1203, 2159.<br/>Iskandar, 534.<br/>Ja'far Tayyâr, 1654.<br/>Jâmâs, ḥakîm, 646, 661, 674.<br/>Junayd (Baghdâdî, Sûfî), 835.<br/>Khalîl (=Ibrâhîm), 552, 823, 2159.<br/>— (father of Nûru'd-dahr), 274.<br/>Khâqânî, 1159.<br/>Khidr, 641.<br/>Luqmân, ḥakîm, 646, 674.</p> | <p>Mahdî-yi hudâ, 1354.<br/>Manṣûr (Ḥallâj), 317, 1956.<br/>Marwân, 1035, 1593.<br/>Masîḥâ, 1550.<br/>Murra, 2146, 2151.<br/>Mûsâ, 2159.<br/>Mûsî-yi 'Imrânî, 824.<br/>Nimrûd, 863.<br/>Nûḥ, 862, 1459, 1460.<br/>Nûrî dahr (Shâhi waqt), 151, 1714.<br/>Nûru'd-dahr, Shâh—, 259, 287, 291, 475, 1270.<br/>Nûru'd-dahr (Shâh) ibni Dhû'l-fiqâr, 314.<br/>Nûru'd-dahr (Shâh) b. Khalîl, 274.<br/>Nûrî, 1273.<br/>Qanbar, 531, 1608.<br/>Qâsimi Anwâr, 112, 353.<br/>Ridwân, 1080.<br/>Rustam, Darwish, 1244, 1419.<br/>— (Mîr 'Imâdu'd-dîn), 1179.<br/>Rustami Zâl, 1146.<br/>Sa'dî, 1159.<br/>Ṣafî (shaykh), 226.<br/>Salmân (Fârsî), 531, 1073, 1090, 1170, 1608, 2121.<br/>Shabbîr-u Shabbar, 630.<br/>Shamsu'd-dîn (Sultânî Khurâsân), 1274.<br/>Shamsu'l-ḥaqqi Tabrîz, 849.<br/>Shaqîq (Balkhî), 835.<br/>Sulaymân, 445.<br/>Takhmâs (shâh), 653.<br/>Thanâ'î (=Sanâ'î ?), 1918.<br/>Yazîd, 1009.<br/>Zaynu'l-'âbidîn (Z. 'ibâd), 630, 2015.<br/>Zinda-Pîl, Aḥmadi Jâm, 113.</p> |
|---|--|



Title \_\_\_\_\_

Author

Accession No.

Call No.

[illegible]



the members of the family became connected with Kerman only towards the end of the Safavide period.

In one of his poems (v. 1274) the author refers to a person, whom he calls "Sultan of Khorasan", Shamsu'd-dîn,—perhaps a saint? In another place, just a verse above the preceding, he mentions one called Nûrî (if this is not a mistake), who was perhaps a poet.

All other persons who are mentioned in his poems are referred to in the Index (except those who appear merely as the heroes of different poems).

*(Note on the Edition of the Text)*

The system which is accepted in some standard editions of Persian poetry, and which introduces some special devices to mark the short and long vowels (whenever they are not marked in Persian characters), is not adhered to here. All the educated Persians to whom the text was shown, unanimously protested against this system as a gross violation of the established tradition. In order that this edition may be used by readers in the West and in the East, it was decided to retain the traditional orthography. Thus there is no differentiation in writing in the case of the *idâfat* being a long or short *i*, or of the conjunction *-u*, etc.

The reader is to be aware of many violations of metre in these verses. They had to be left as they were, because of the absence of a reliable copy, or because they may be original.

---



Darwîsh Rustam (vv. 1179, 1419). The poem (No. 107) in which he is mentioned was apparently completed on the last day of Rajab or the first day of Sha'bân 1045, i.e. the 9th or 10th of January 1636 (see v. 1561 in which the date is expressed in rather a doubtful way). Does this mean that this Mîr 'Imâd was the predecessor of Shâh Dhû'l-fiqâr? In all known versions of the line of the Nizari Imams the father of Shâh Dhû'l-fiqâr appears to be Murâd Mirzâ, or Murâd-'Alî Mirzâ; the question then arises as to whether these are one and the same person. The title Mirzâ, added after the name, is usually applied only to the princes of the Royal house. Its appearance amongst the titles of the Imams may have something to do with the tradition that one of them was married to a daughter of Shâh Tahmâsp. But the grandfather of Murâd-Mirzâ also had this title, and was also called Gharîb-Mirzâ. Thus, it is not clear as to who was married to the princess. If Shâh Dhû'l-fiqâr was living in the beginning of the XIth/XVIIth century, then, allowing thirty years per generation, the 33rd Imam, 'Abdu's-salâm, most probably flourished about 120 years before. Now this was about the same time that the career of Shâh Ismâ'il Safawî began. It is interesting to note that the name 'Imâdu'd-dîn does appear in the list of the Imams in the third *bâb* of the oldest known copy of the *Haft-bâb* (which is about 125 years old). It gives the names in quite a different order; this 'Imâdu'd-dîn is there the grandfather of Gharîb-Shâh (as it calls Gharîb-Mirzâ). It is impossible to solve this puzzle with the materials at our disposal, and we must leave the matter undecided. However, we must admit that there is nothing improbable in the fact that a person, who had the original name of 'Imâdu'd-dîn Hasan and the honorary title of Mîr, as he was a descendant of the Prophet, could also have a Sufic surname Rustam, or Darwîsh Rustam, and, at the same time, was known in official circles as Murâd-Mirzâ. The most difficult part of this is the fact that Khâkî never mentions the latter title.

There is another strange circumstance to solve. As this Mîr 'Imâd was still flourishing in 1045/1636, and his grandson, Shâh Nûru'd-dahr was already the Imam in 1056/1646, it appears that Shâh Dhû'l-fiqâr was an Imam for only a few years.

We may add also that in one of his poems, No. 102, Khâkî gives interesting indications as to the place of the residence of the Imams in his time. It was then in 'Irâq, i.e. the present province of Isfahan, and this is entirely in agreement with the oral tradition. The author traces the itinerary as far as the vicinity of Kashan, vv. 1134-8, and in another place, v. 88, he plainly states that the residence of the Imam is in Anjudân (a village in the district of Maḥallât).<sup>1</sup> It seems, therefore, quite probable that

<sup>1</sup> Maḥallât is a modern term; now it includes the territories which in earlier times belonged to the districts of Jushqân and Farâhân.



of a contemporary and devout follower about the names and sequence of the Imams, in addition to the definite date of his works, would be of the highest importance, in establishing a reliable point for orientation in this dark period.

It is important to note that, as is well known, mediæval and even fairly modern Persian names of persons are very unsafe to go by. Every person of note had his own original "birth-name", under which, however, he might never have been mentioned. Very often, instead of this, he could be known by quite an accidental surname, honorary titles, which might have changed periodically, his *takhalluṣ*, or "nom-de-plume", if he would be a poet or writer,—a thing very common in Persia. And, lastly, if he was a Sufi, in addition to all other names he would have also had a special name when initiated into the *tarîqat*, and yet another name when he was initiated into the *ḥaqîqat*. Most probably Persian Ismailis used special sectarian surnames for their Imams, which they never divulged to outsiders. Thus, eminent persons like the Imams, could have normally at least half a dozen of different aliases, of which the Ismailis would preserve only one. It is quite probable therefore that we may find references to them in the ordinary Persian historical books, but we cannot tell who is who.

The oral tradition about Imâm-Qulî is that he lived under three successive Imams. Two of them were the 37th and the 38th, Dhû'l-fiqâr and Nûru'd-dahr. In verse 314 the latter is called the son of the former. We find in v. 274 that the original name of Dhû'l-fiqâr was Khalîl (probably Khalîlu'l-lâh). In the *ghazal* 26, in which appears the date 1056/1646, Shâh Nûru'd-dahr is referred to, and it is stated that the "seventh *qirân*", most probably meaning the seventh millennial period, is kept alive by him. Though there may be some doubts about the reading of the first *miṣrâ'*, containing the date, it is obvious that Shâh Nûru'd-dahr was the Imam after 1050/1640. As the author repeatedly refers to the prophecy about the *zuhûr*, apparently the manifestation in all political as well as religious power, of an Imam, and as he mentions this "seventh *qirân*" in connection with Shâh Nûru'd-dahr, we may infer that he succeeded to his high office about 1050/1640.<sup>1</sup>

In addition to these two Imams Khâkî often refers to a person whom he calls *Fardi Haqq*, or *Mardi Haqq* (v. 1179), or *Shâhi zamîn wa zamân* (v. 1419), etc., thus implying his being an Imam. He calls him Mîr 'Imâdu'd-dîn Ḥasan (v. 1273) and

<sup>1</sup> Khâkî repeatedly refers to the prophecy of the Prophet himself concerning the appearance of the Mahdî in the year 1050th after Hijra. It would be too long to mention all the modifications which this alleged prophecy has undergone in the course of the history of Islam: 100, 300, 500, 1,000, etc. years were fixed as dates. For details see D. S. Margoliouth, *On Mahdis and Mahdiism*, in the Proceedings of the British Academy, vol. VII, pp. 1-21.



to several times. Amongst the different dogmatic points we may mention the author's emphatic rejection of the principle of *qiyās*, or analogy in religious matters; there are also incidental passing references to other theological questions,—they can be found in the index of terms.

6. We may add here an interesting reference given by Imâm-Qulî, which will be much appreciated not by students of Ismailism, but by those who are interested in the mediæval sociology of Persia. It is the question of the religious formulation of the workers' or traders' corporations, which were mostly hereditary and had their own *pîrs*. At present they are almost forgotten in Persia, and in India there are only faint traces of them. They are supposed to be *dâkhilî silsila'î faqr*, i.e. participating in the Sufic organisations, and are vaguely divided either into "eighteen trades" (*hiġdah kasb*), or, as given by Khâkî, "thirty-three professions" (*sî-wu sî şinf* or *şanâ'at*). The names of such professions always vary very much; Khâkî's list is (vv. 772-5): 1. blacksmith; 2. taylor; 3. hired mourner (*khannâf*); 4. goldsmith; 5. bow-maker; 6. weaver; 7. bath-keeper; 8. policeman or headman (*ashrâf*); 9. servant (*ghulâm*); 10. eunuch (*khwāja*); 11. *mîr*,—executioner?; 12. farmer; 13. watchman; 14. thief; 15. diviner (*'arrâf*); 16. *şarrâf*, or money-changer; 17. baker (*khabbâz*); 18. cook; 19. cloth merchant (*bazzâz*); 20. retail merchant (*baqqâl*); 21. grocer (*'allâf*); we may add to these professions such as: 22. barber; 23. water-carrier; 24. porter; 25. street-sweeper; 26. carpenter; 27. shoemaker; 28. maker of felt (*namad-mâl*); 29. executioners (*mîr ghaḍab*); 30. soldier; 31. saddler; 32. basket-weaver; 33. glass-maker. There are, indeed many other professions which can be included, like sieve-makers, story-tellers (*naqqâl*), and,—a striking omission,—butchers (*qaşşâb*). The muleteers and camelmen can also claim to be within the *silsila'î faqr*.

We may turn now to a very interesting point in the *Dîwân* of Khâkî which deserves much attention from the student of the history of Ismailism in Persia. In his poems he praises the Imams of his time, gives their names, and even their sequence. As is well known, all historical works of the Ismailis in Persia (if such works ever existed), are lost.<sup>1</sup> We know hardly anything about their Imams for about five and a half centuries,—from the date of the fall of Alamut to the assassination of Shâh Khalîlu'l-lâh II, in Yazd. Nothing but mere names are preserved by oral tradition, and their proper sequence sometimes is not clear. Therefore the testimony

<sup>1</sup> In the *'Ibrat-afzâ*, by Ahmâd Wiqâr Shîrâzî, which records the personal narrative of the 46th Imam, Hasan-'Alî Shâh (lith. Bombay, 1278/1861), it is stated that there was a notebook in the possession of the Imam, containing a full genealogy, and the numerous autographs of his predecessors. It perished during the attack, the Baloochis made on him in Sindh, when all his property was looted.



the Imam.<sup>1</sup> Most probably this is due to the *taqiyya*; or the expected manifestation really is not the advent of the hidden Imam of the Ithnâ-'asharîs, but the advent of the political prominence of the Imam of the time (cf. v. 1071).

It is often repeated that the Imam is the one who distributes rewards and punishments to men (*qâsimi khuld wa nâr*). There are also references to the well known Ismaili doctrine about the millennial periods (*dawr*), about the "day" and "night" of religion, about the difference between the *Imâmi mustaqirr* and *Imâmi mustawda'*, etc.<sup>2</sup>

3. *Hujjat*. The doctrine about the *hujjat*, which is apparently the most difficult point in the Nizari doctrine, is here not as clear and detailed as that about the Imam. It is very interesting to note that some functions which in the later Nizari literature belong to the *hujjat*, are still attributed to the *dâ'i*, whose part in the later phases of it is rather insignificant and obscure. The *hujjat* is the mysterious "tie", *wâsiṭa*, between men and the Imam. He "in his substance and meaning (*dhât wa ma'nâ*) is one and the same with the Imam; his inner nature is one and the same, with the Imam, but his purpose (*ma'nâ*) and the physical manifestation (*ẓâhir*) are separate in appearance" (cf. v. 256). His knowledge (*'ilm*) is "incomparable", and "unique", beyond that of ordinary mortals.

4. The *hudûd*, or the ranks of the Ismaili hierarchy, are frequently referred to. After the *hujjat* follows the *dâ'i*, the *mu'allim*, the *ma'dhûn* (the author systematically writes *ma'dhû*, Plur. *ma'dhûyân*), and the *mustajîb*. The faithful are variously styled as *ahli Haqq*, *ahli Khudâ*, *ahlu'l-lâh*, *ahli dânish*, *ahli tarîq*, but especially *ahli tarattub*, or the "people of order", as opposed to the *ahli taḍâdd*, the followers of anarchy and lawlessness. The Sufic term *pîr* is applied not only to the *hujjat*, but also to the *dâ'i* (cf. v. 1522, *pîr ki dâ'i'i dawri mâ-st*). There is also the same division as in the *Ma'dinu'l-asrâr* of the "strong ones" (*qawî*) and the "weak ones" (*ḍa'if*). In the *qaṣida* No. 106, verses 1301-21, the author mentions the forty virtues of the *mardi Haqq*, which agree entirely with the similar virtues in the Sufic lists.

5. The symbolical interpretation of the duties, formulas, and rites of Islam is not given in detail,—this topic certainly is not consistent with the author's *taqiyya*. One can look up the references given in the index under the terms like *namâz*, *zakât*, *ṣawm*, *hajj*, etc. The principle of the *tawallâ* and *tabarrâ* is referred

<sup>1</sup> Cf. the beginning of *ghazal* 58: In 13 years the *Ḥadrat* shall manifest himself (*zuhûr mîkunad*).

<sup>2</sup> Cf. about all these matters the *Faṣl dar bayâni shinâkhti Imâm*, in the *Ismailitica*, pp. 25-29. All other points in this summary are in complete agreement with the theory of that work, which apparently was written about the time of Khâkî, and, from the remarkable coincidence of the technical terms, we may infer that it was probably known to him.



2. The doctrine about the Imam, as may be expected, is the central point in these speculations : God is beyond (*munazzah*) everything,—says the author, in the verse quoted just above, and continues : “ the (real) Master of the House (*ṣāhibi kār-khāna*) is Mawlâ ”, i.e. the Imam, who participates in the Divine essence :

“ The real and hidden meaning (*ma'nâ wa bâṭin*) of ‘Ali of the time (i.e. Imam)

Is different, though it has apparent bodies (*ṣuwari zâhir*).  
In His substance (*dhât*) He is beyond (*munazzah*) (perceptible) properties (*ṣifât*),

Though He may have a human body and be a man.”<sup>1</sup>

He is that “ Guiding person ” (*Shakhṣi rah-namâ*) (v. 1559) in every period of time, who is the one “ commanded in the pre-eternal mystery ” (*Manṣûṣi bâṭin*) (v. 1558) ; the great “ Mystery of God ”, *Sirri Allâh* (vv. 708, 1018) ; He is “ the Real Adam ”, *Âdami ma'nawî* (v. 525), who is different from *Âdami khâkî*, i.e. the ordinary mortal. In addition to the terms *Mawlâ*, *Mawlânâ*, *Rah-bar*, *Rah-namâ*, etc., he is referred to under Sufic-like expressions of *Mardi Khudâ*, *Mardi Izad*, *Mardi Haqq*, *Mardi ma'nawî*, *Mardi waqt*, but especially simply *Shâh* (cf. the index, *sub voce*).<sup>2</sup> ‘Alî is the real *khalifa*, or the Lieutenant of God on the earth, who is referred to in the Coran (II, 28), cf. vv. 44, 45, 93. Imam is the *Dhâti Haqq* or *Dhâti “ law khalat ”*, i.e. the Guide, without whom the earth cannot exist even for a moment, etc. (vv. 1097, 1879). The substance of Imamat is one, and eternal (cf. v. 1771) :

“ The “ capital ” (*naqd*) of the Imam is only one,—

It is eternal (*azalî*) and cannot be attained by practising virtue (*‘amali*).”

The different Imams are all only different manifestations (*zuhûr*), or dresses (*jâma*) of that One, Single Imam, changing throughout only by the succession by physical birth (*naṣṣi wilâdat*). Imam is the expected *Qâ'im*.

It is interesting to note in connection with this that the doctrine about the Great Resurrection, the *Qiyâmatu'l-qiyâmât*, which forms the axis of the Nizari reform, is not mentioned here at all, though indirectly it seems to be implied in the doctrine about the cancellation of the outward forms of devotion. Moreover, strange to say, there are several places in which one clearly sees that the author soon expects the *zuhûr*, or manifestation of

<sup>1</sup> See verses 452-3.

<sup>2</sup> The secret doctrine of Persian darwishes also has “ *Mardi Haqqânî* ”, or “ *Haqqânî pādshâh* ”, just as they also have a strange expression for the idea of the “ ordinary mortal ”,—*miyâhi khâkî*.



and are still known by the name of 'Atâ'u'l-lâhis. Probably after his time, or perhaps even earlier, a strong connection had been established between Sufism and Ismailism in Persian popular ideas. Even now, the average Persian regards the followers of the "Aghâ Khâni Maḥallâtî" as a peculiar order of darwishes of the ordinary Shi'ite type.<sup>1</sup>

In the mixture of these three elements, the Sufic, Shi'ite, and moralistic, all of which are quite essential to the doctrine of the author, there are scattered references to what may be regarded as the real Ismaili theories, which Khâkî does not bring to the front. From the story of his being tortured and getting away alive almost by a miracle, we see that his cautiousness was entirely justified. In fact, he was quite lucky: his predecessor, Qâsim Amrî of Shiraz, another Ismaili poet, whose few available poems show more cautiousness than those of Khâkî, was executed in Shiraz on the charge of heresy in 999/1591.

If we analyze the beliefs of Khâkî which refer to the purely Ismaili theory, we find that not only in substance, but sometimes in terminology his teachings coincide completely with those expounded in the *Faṣl dar bayâni shinâkhti Imâm wa Hujjat* (also known among the sectarians under the title *Ma'dinu'l-asrâr*), which was edited with a translation by me in the VIII vol. of the *Memoirs of the Asiatic Society of Bengal* (1922), pp. 1-76.

We may summarize here, as briefly as possible, these scattered allusions.

1. The Ismaili principle about the transcendence of the Substance of the Deity (*tanzîh*), and the impossibility of predicating to it the qualities or attributes perceptible to the human senses, or to the thought based on the experience of the physical world:

"Truth, the Allhigh, is transcendent to every thing" (*Ḥaqq Ta'âlâ munazzah az hama-st*, cf. verse 402). "Truth is beyond the thought and imagination" (*Ḥaqq zi fikr-u khayâl bîrûn-ast*, v. 85). Knowledge of God (*Ḥaqq*) may be obtained only from Himself, just as light is visible only by itself. No one can know His substance through reason or through the senses,—He is beyond human comprehension (*fikrat-hâ*), cf. verses 1959-1961. Sometimes there is even some note of pantheism in these speculations, as in the verse 2201: "thou must see in the way of absolute reality (*ḥaqqu'l-yaqîn*),—there is nothing but God in these things (of the world)". Only these '*ilmu'l-yaqîn* and *ḥaqqu'l-yaqîn*, i.e. absolute and revealed knowledge, can show the way to the comprehension of the true idea regarding the properties of the Divine Substance (*ṣifâtî Dhât*, cf. v. 474).

<sup>1</sup> In the case of Khâkî such intimate connection with *Sufism* does not mean any cordiality with the *Sufis* of that time. In his verses "*Shaykh*" and "*zâhid*" continually reappear as synonyms of humbug, swindling, and depravity. He also speaks of the *Şûfî-yi mulhid-kush* (v. 212).



no kind of exaggeration is ever objected to, it being taken simply as a sign of deep emotion, or of poetic inspiration. Popular Persian poetry of religious shading is full of the purest deification of 'Ali, the *Mawlâ*, or of the *Ṣâhibu'z-zamân*. Praises to them are quite normal in the most orthodox Shi'ite poems, and only the initiated would realize that these terms in Ismailism have quite a different meaning. The *Ṣâhibu'z-zamân* here is not the hidden twelfth Imam of the Shi'ites, but the Imam who occupies the office at the time; and the term *Mawlâ* means not only 'Ali ibn Abî Tâlib, but also every Imam in the line, who is a personification of the same Divine substance.

With regard to Sufism it would be superfluous to recall the close connection between the Sufic and Ismaili theories, which are derived from the same source. In adopting Persian poetic terminology the Ismailis probably did not so much follow the *taqiyya*, but simply yielded to the powerful influence of this literary fashion which exercised its pressure far outside the purely Sufic and Shi'ite circles. We see from the poems of Khâkî that such influence was not entirely superficial. For instance, he frequently alludes to the theory of the three stages of religious life, the *sharî'at*, *tarîqat*, and *ḥaqîqat*; to these he gives quite a different meaning from that of Sufic literature: *sharî'at* here means the outward religious practice, the *ẓâhir*; *tarîqat* is a combination of the *ẓâhir* and the *bâtin*, apparently just as in the Fatimid form of Ismailism; and *ḥaqîqat* is pure *bâtin*, evidently in the sense as in the reformed Ismailism of the Alamut school of the *Qiyâmatu'l-qiyâmât*.

The question of the real internal relations of Sufism in its later stages in Persia with the later Ismaili doctrine is still quite obscure, and cannot be properly studied until we have at our disposal more authentic material. It seems, however, that a genuine and complete combination of both is quite possible. According to the secret beliefs of the darwishes of Persia the highest stage, *ḥaqîqat*, is entirely identified with the doctrine of Ali-ilahis; and, strange to say, a properly educated darwish, even now, has to know by heart the Nizari line of the Imams, though, as a rule, these darwishes do not possess the slightest idea as to who these persons are. We know that there were some Sufic orders who deified Safavides. Remnants of such sects, the so-called *Siyâh-supurî* (i.e. "Black-shielded"), are still in existence in some villages not far from Tehran. It is quite possible that such symbiosis of Ismailism and Sufism could have existed in practical life for a long period of time. We know that one of the Nizari Imams, the 40th according to the official genealogy, Nizâr II, who lived towards the end of the Safavide period, was a prominent member of the Ni'matu'l-lâhî Sufic order, and was known under the name 'Atâ'u'l-lâh. His followers who formerly inhabited Khorasan, moved under his guidance to the province of Kerman,



Educated Persians, to whom I had a chance of showing Khâkî's poetry, agree that he undoubtedly had some poetical talent, but that he was not a properly trained and educated poet. Some of his verses are very good, though scarcely brilliant. The majority, however, are *'awwâm*, or in popular style. In fact, it appears that he had no great power of invention or originality; though all his poems are full of deep and sincere devotion, these feelings are expressed in rather worn out similes and metaphors which are used by thousands of inferior poets,—not a spark of originality!

His *Dîwân* may interest the student of Persian poetry as a specimen of the work of a poet who represented the tastes and ideals of rather a large mass of rural population, and had little to do with the influences of the tastes which ruled supreme at the courts of the Safavide Shahs.

### 3. THE DOCTRINE

An average educated Persian can read the *Dîwân* of Khâkî, and admire his deep Shi'ite feelings, without even realizing that he was an Ismaili. Only occasionally would there be found expressions which sound somewhat strange. But an easy explanation of their strangeness is the obvious amateurism of the author in matters of theology; thus his "slips" may be attributed to his devotion rather than to anything else. In fact, there are many thousands of religious poems written exactly in the same strain, the authors of which have never had the slightest connection with Ismailism.

Such complete *taqiyya*, or "protective dissembling", however, cannot be entirely attributed to Khâkî's special efforts or particular skill in this respect.<sup>1</sup> It depends to a far greater degree on the homogeny of the elements of which Shi'ite Sufism and the form of Ismailism followed by Khâkî are based. His doctrine differs only slightly from Shi'ism in its Sufic and poetic interpretation. Ever since the early triumphs of the Safavides the main course of Persian poetry has been laid through the field of this Sufic and Shi'ite sentiment, with a great deal of moralistic speculations. This poetry recommended with fatiguing monotony the most ideal virtues of every description, without even the slightest effort at looking soberly upon the diseases of society and seeking for a practical remedy.

Shi'ite extremism, which is one of the principal elements of Ismailism, is no stranger to poetically inclined orthodox Persian;

---

<sup>1</sup> He himself alludes to the fact that his statements should not be taken literally. In verse 149 he says: "I am talking in allegories, and the matter which is thus expounded (in those allegories), the real idea, is hidden and abstract; it is not as it appears here".



as in *dî-st* for *dîn ast*, *zamî-st*, for *zamîn ast*, etc.<sup>1</sup> This is very systematic when it is required by the rhyme; but the author is quite generous in sacrificing other consonants too,—for instance *ma'â* for *ma'âd*.<sup>2</sup> Occasionally there are traces of rural pronunciation, especially in the instances of *â* being pronounced as *u*, cf. *mundan* for *mândan*, *bung* for *bâng*, etc.

Incidentally there are found antiquated forms, such as fairly frequent cases of *andar* and *hamî*, which perhaps were not quite obsolete in Khâkî's time. But forms like *badîn* (for *ba-în*), or *badân* (for *ba-ân*, cf. v. 414), are very rare. The Precative mood is not found here.<sup>3</sup>

We notice that whenever Khâkî introduces an Arabic expression,—and he seems to be very fond of doing this,—at once his prosody becomes confused. Not only was he quite unaware of the most elementary rules of Arabic prosody, but he did not even correctly pronounce Arabic words. Instances of this can be found on practically every page; in this edition they are generally left as they are, with necessary corrections of what may be regarded merely as scribes' errors.

Khâkî frequently refers to famous Persian poets, such as Nizâmî, Hâfiz, Sa'dî, 'Attâr, Sanâ'î, even Maghribî and Qâsimî Anwâr. He frequently refers also to many well-known stories such as Khusraw and Shirîn, Laylî and Majnûn, Maḥmûd and Ayâz; Shâh-u gadâ, Wâmiq-u 'Uzrâ, etc. Hence he probably had some acquaintance with these, and possibly also with many classics of Persian literature, but we cannot see, how substantial his acquaintance was.

<sup>1</sup> It is interesting to note that the Old copy systematically prefers this reading while the new one tries to correct it. In the Old copy there is systematically written *ma'dhûyân*, instead of *ma'dhûnân*, the Plur. from *ma'dhûn*, which most probably was locally pronounced simply *ma'dhû*. This testimony is very valuable indeed for the study of the history of Persian phonology.

<sup>2</sup> See verse 1513.

<sup>3</sup> There are some expressions also which appear to be local rather than archaic; for instance, *chandîniyân*=so many, v. 1556; or *digarânî* (in O. copy) in the sense "otherwise", or "different": *khâtir-ash kay digarânî bâshad*= "how should he think differently". An interesting case of the modal particle *mî-* with the Infinitive is found in the verse 1993, *mî-shinîdan: pîshî mardî chunîn bi-bâyad raft, mî-shinîdan kalîma'î haqq-râ*—"thus one must go before the Man, and hear the word of truth". A case is noticed (see verse 1310) of the use of the particle *hâ*, which at the same time may be taken for an abnormal form of the Plural of an abstract term (*tawakkul-hâ*), or it may be a dialectical verbal prefix, cf. vv. 1275-6, etc. I have already pointed out cases of similar usage in "An Ismailitic Work by Nasirû'd-din Tusi" (J.R.A.S., 1931, p. 563), in a MS. of the *Raudatu't-taslim*, which also was written in Khorasan, though four centuries before the poetry of Khâkî. Another feature is the remarkable number of instances in which the 2nd pers. Sing. of the Present Tense, with or without modal particles, is used in the sense of the Imperative. Or is this Imperative with *-î*? Anyhow, this usage is still quite common in Khorasan.



The New copy is a volume of demy-octavo size, 481 pages, 12 lines on a page. It was completed on Tuesday, the 12th Rabi'î'l-awwal 1317, i.e. 21-vii-1899. There must be, however, slight mistake in the date as this day was not Tuesday, but Friday, or Saturday. It gives first the *ghazals* (arranged more or less alphabetically), then the *qaṣīdas*, then *tarjî'-bands*, then two short *mathnawīs*, then a *qaṣīda* ascribed to Mawlâ-nâ 'Abdu's-salâm, then two more *tarjî'-bands* by Khâkî, then the *Dhurriyya*, by his son 'Alî-Qulî, then a *ghazal* in Khorasani dialect by Khâkî, and lastly an *'arīda*, or petition, also in Khorasani dialect, which, it is said, was sent by Khâkî to the Shah. Unfortunately, it is not copied from any old manuscript, but was written down at the dictation of some "old men" who knew it by heart.

The owner of the copy, Hâjî Mûsâ Khân of Poona, says that he used the Old copy, mentioned above, supplementing it from other sources which are no longer in his possession. On comparing both these copies, it appears that there are some poems in the Old one which are not found in the New, and, of course, vice versa. The poems which appear in both copies contain no variants; in fact, the New copy repeats all the mistakes of the Old, and adds many more. There is not a single case of deviation which really deserves to be called a *variant*. Sometimes there is an occasional omission of a line, or a mistake in the sequence of lines, but these are obviously due to the scribe's negligence.<sup>1</sup> The poems which at present are missing in the Old copy could have belonged to it when it was fuller than it is at present. A peculiar feature of Khâkî's poems is an occasional change of metre in one and the same poem. Such cases may be in reality due to a confusion of several poems possessing the same rhyme (cf. Nos. 107, 114).

There are many peculiarities of orthography, and all of them indicate the author's weakness in prosody. For instance, on many occasions the final suffix *-î* is to be read as a short syllable; in the Old copy *chû* is always a long, and *chûn* a short syllable. Besides there are numerous cases of a long vowel in a closed syllable being simply treated as a long one, and not long *plus* short. The author has a real Khorasani dislike for the nasals, and *n* is often omitted,

---

Poems which appear *only* in the *New* copy: Nos. 84, 97, 103-107, 114, 115. These were included only because of their special importance.

<sup>1</sup> On some occasions, however, the scribe was far too careful, and included in Khâkî's poems additional verses, intended to contain some "prophecies", which were all concerned with the events connected with the present Imam. How such passages have come into the *Diwân* is seen from the Old copy, in which, in several places, there are added in the margins, in quite a different and obviously modern handwriting, the "missing" *bayts*. Though the sectarians are very fond of these "prophecies", all of them are omitted in the present edition. It is interesting to note that there are no such "prophecies" with regard to the preceding Imams,—does this mean that the *Diwân* was not read for a long time?



publication the *Nigâristân* and *Bahâristân*, mentioned above, are also included. In addition to this, the larger copy mentioned further on, contains also some poems by other authors, such as the author's son Raqqâmî, 'Abdu's-salâm, and others.

In the present edition are given: 100 *ghazals*, seven *qaṣidas*, six *tarjî'-bands*, and both the short treatises, mentioned above, in the form of *qaṣidas*, altogether 2,208 *bayts*. All poems that are typical, or those that contain interesting ideas, references to dates or names of persons, etc., are given here. Those that are omitted are merely repetitions of the same types, or contain endless, and by no means original moral counsels, praises of 'Alî and curses upon his opponents, etc., i.e. the kind of Shi'ite poetry of which there are thousands of volumes, in manuscript and printed.

The present edition is based on two manuscripts, one which we may briefly call the Old copy, and the other,—the Modern or New copy. The first is a volume of 109 leaves, of demy-octavo size, of grayish handmade paper. Of some of these leaves only small fragments remain; apparently many are lost at the beginning and the end, and the MS. is on the whole in a bad condition, being greasy, soiled, worm-eaten, and having many lacunas in the middle. The owner of the copy, Mukhî Muḥammad Mîr, of Bombay, says that, according to tradition, this is an autograph. Though it is quite possible, it seems, however, to be somewhat doubtful, because there are occasionally mistakes which could be made only by a scribe, and not by the author. It seems, however, that the copy dates at least from the end of the eleventh/seventeenth century. In addition to the general appearance of the manuscript, this is attested by some notes in the margins, giving the dates of the birth of some children. Such notes must necessarily be made very soon after the birth, and thus we can regard them as a safe indication that the copy was already in existence at the time. They range from the end of the eleventh to the early years of the twelfth c. A.H., i.e. the last years of the XVIIth century A.D.<sup>1</sup> The copy is written apparently by one person, but the handwriting varies slightly. There are many peculiarities in orthography, which, however, are not so great as to indicate a real dialectal form of Persian. The copy contains some *qaṣidas*, a few *tarjî'-bands*, and mostly *ghazals*, which are partly arranged in an alphabetical order.<sup>2</sup>

<sup>1</sup> The MS. contains 109 folios, 18,5 by 12,5 cm. and 15,5 by 9,5 cm. The number of lines is irregular, about 16 or 17 lines to a page. On f. 13v four dates are legible: 1096/1685, 1093/1682, 1106/1694-5, and 1107/1695-6. On f. 14 only one can be read,—1108/1696-7, all other notes are damaged when the margins were cut in binding.

<sup>2</sup> Poems in the present edition which appear in *both* copies, Old, and New: Nos. 1-7, 9-13, 15, 17-22, 25-28, 30-41, 43-54, 56-59, 62-65, 67-75, 77-81, 83, 85-96, 98-102, 108-113.

Poems which appear *only* in the *Old* copy: Nos. 8, 14, 16, 23, 24, 29, 42, 55, 60, 61, 66, 76, 82.



“ Whole life I sought for the King,  
 But all my efforts were in vain.  
 From the beginning to the end the Khidr (i.e. the Imam)  
 of the time was like a father to me,  
 And thus I could drink the “ Pure Wine ” from the jar  
 of the King.  
 Brother, do not think that this path is easy,—  
 I have walked along many paths in the desert of Love.  
 This is not the valley of rest, it is the abode of anxiety and  
 trouble,—  
 So much misfortune, sadness and pain have I seen.  
 My reason, virtue, and knowledge have I put aside,  
 Taking as truth whatever they used to tell me,” etc.<sup>1</sup>

It is difficult to find what real facts are alluded to here. But the tone alone of this passage indicates that it was written by the author when he had attained an advanced age. It would be interesting to search properly in Dizbâd, or the adjacent villages inhabited by the Ismailis, for prose works by Khâkî, which so far are not known, or for some occasional notes on local manuscripts, in which dates referring to his life may be preserved.

## 2. THE DIWAN

The works by Khaki, which are so far known, are : (a) his *Diwân*, (b) a lengthy religious poem in *mathnawî* verse, with the title *Tulû‘u’sh-shams* (or *Tawâlî‘u’sh-shumûs*),<sup>2</sup> and (c) two shorter versified religious treatises in the form of *qaşîdas*, the *Nigâristân*, and *Bahâristân*.<sup>3</sup>

The *Dîwân*, in the copies accessible at present, contains about 5,000 distichs (*bayts*), and is composed of over 220 *ghazals*, over 35 *qaşîdas*, nine *tarjî‘-bands*, and two short *mathnawîs*. This apparently is only a portion of the whole : there are no *qit‘as*, no quatrains, and there are clear traces that in the MSS. on which the present edition is based the number of the *ghazals* towards the end is much smaller than that in the original.<sup>4</sup> In the present

<sup>1</sup> See verses 982–6.

<sup>2</sup> This work, about 1,300 *bayts* long, was composed in 1055/1645, as is stated in itself. It is divided into seven *bâbs*, dealing with the same matters, and written in the same style as the *Dîwân*. Unfortunately in the copy which is accessible to me the seventh *bâb* is missing.

<sup>3</sup> Both these works are intended to be independent treatises ; this is why they have special titles. The second of them even is divided into five *faşls*. They are placed in this edition at the end of the *Dîwân*, but for the student of Ismailism they may be the most interesting of the lot.

<sup>4</sup> This can be seen from the fact that though the poems with the rhyme ending in *-m* or *-î* are usually as numerous as those in *-d* and *-t*, here, in the total number of the *ghazals* we find that while the latter two groups are composed of 54 and 60 poems, the former two consist of only 4 and 4.



a reference to him. All that can be gathered on this subject is derived either from his own works, or from the local tradition of his native village where, in a garden on the slope of the hill on which it is situated, his grave is still preserved and visited. Local tradition preserves almost no facts except that Imâm-Qulî was submitted to cruel tortures by the authorities, but survived them.<sup>1</sup> In his works there are very few references which may be regarded as autobiographical. Fortunately, in some of them he gives enough material to discover the period in which he was writing. The dates range apparently between 1037/1627, and 1056/1646. In one of them he refers to the reigning king (*shâhi zamân*), 'Abbâs, but it is not certain whether he means 'Abbâs I (995—1037/1587—1628), or 'Abbâs II (1052—77/1642—67). Local tradition always connects him with Shâh 'Abbâs I, but this may be the usual aberration of popular memory in Persia which connects practically everything remarkable with that Shah.<sup>2</sup>

We may add that his son, 'Alî-Qulî, who used the *takhallus* Raqqâmî, was a poet also, but of his works so far as is known, only one *qaṣîda* is preserved.

With regard to Imâm-Qulî we find that in his poems he often mentions his being *'âmm*, i.e. a man of limited education.<sup>3</sup> His poems show clearly that though he undoubtedly knew the Coran well, and perhaps was well read in theological books, he could hardly be said to have received a proper and systematic education or have studied much Arabic. Though it must be admitted that he possessed a good poetical talent, his poems reveal on many occasions his helplessness with prosody and rhyme. He also alludes quite frequently to his being an old man (cf. v. 441), though it is not clear whether this is merely a poetical figure. In some of his poems he refers to some great distress and misery in Khorasan. This obviously refers to the Uzbek wars, if it is not an allusion to the persecutions of the Ismailis.<sup>4</sup>

The author is far from being very cheerful. Thus in one of his poems, in which there is found apparently the longest passage of rather a biographical nature he says :

<sup>1</sup> A complaint against these tortures is embodied in the *'ariḍa*, or petition, composed in the local patois, cf. further on, p. 5. It is difficult to find out whether this petition is genuine, but the tradition regarding these tortures is quite strong amongst the people.

<sup>2</sup> On my visit to Dizbâd in 1918, I did not see the inscription on his grave, but, on making inquiries now of the Persian Ismailis staying in Bombay, I was assured that it gives the date of his death as 1055/1645. This is not in agreement with the date 1056/1646, found in one of his poems (No. 26), which, however, might be a mistake of the scribe.

<sup>3</sup> In one place, cf. verse 1331, he says : " I am not capable of delivering a sermon, being so imperfect and sinful ; (besides) I am uneducated (*'âmm*), and all this that I tell and explain comes from my ignorance (*'âmmî*) ".

<sup>4</sup> Cf. v. 1547. . . . " in this time when Khorasan and 'Irâq (i.e. the Western Persia) are full of injustice " . . . .



## INTRODUCTION

### 1. THE AUTHOR

The author of the *Dîwân*, or collection of lyric poetry, extracts from which are published here, was Imâm-Qulî,<sup>1</sup> an inhabitant of the village of Dizbâd, in Khorasan, situated high up in the hills, half-way between Mashhad and Nishapur.<sup>2</sup> In his poetry he used the *takhalluṣ*, or *nom-de-plume*, Khâkî, and is known as Khâkî Khurâsânî.<sup>3</sup> He was an extremely devoted follower of the Nizari branch of the Ismaili sect, the same which is represented in India by the Khojas, the followers of H.H. the Aga Khan.

Practically nothing is known of his biography. The Ismailis were always persecuted in Persia,<sup>4</sup> and therefore they had to keep their literature in strict concealment. It seems that till quite recently the works of Khâkî remained entirely unknown even to the Ismailis of Central Asia, Afghanistan, and of the Southern provinces of Persia. Under such circumstances it is quite obvious that none of the numerous Persian biographical *tadhkiras* contain

---

<sup>1</sup> This Turkish form of the name, which means "the slave of the Imam", does in no way indicate a Turkish origin of the author. Under the Safavides the names composed with -Qulî ('Abbâs-Qulî, Tahmâsp-Qulî, Allâh-Qulî, etc.) were quite common amongst pure Persians. At present there are no Turkish villages in the vicinity of Dizbâd, though both in the districts of Nishapur and Juwayn there are Turkish villages and nomads, all connected with the large Bogharlu tribe, in which, however, there are no Ismailis.

<sup>2</sup> There is a rocky and precipitous path, regarded as the shortest, leading straight to Meshed. But the usual road begins in the gorge near the hamlet 'Alî-kûrî, off the main Tehran-Khorasan road. At present there are two Dizbâds,—D. bâlâ and D. pâ'in, the first being the original. Quite close to them is the hamlet Qâsimâbâd, also inhabited by Ismailis. In the time of Khâkî, Dizbâd (which he never mentions in his poems) was probably quite a large village; Khâkî refers to this (v. 425): "*niyam man az kalâta balki az dih*",—"I am not from a hamlet, but from a (large) village".

<sup>3</sup> He is obviously quite different from another Khâkî Khurâsânî, who died in 1234/1819, as stated in the *Riyâdu'l-'ârifîn*, cf. p. 256 of the Tehran edition. There were many other Khâkîs, in Persia and in India: in the same *Riyâdu'l-'ârifîn*, p. 258, is mentioned another poet of the XIXth c., Mirzâ Amîn Shîrâzî, Khâkî; Wâlih Dâghistânî, in his *Riyâdu'sh-shu'arâ* (see W. Ivanow's Catalogue of the Persian MSS. in the Curzon, i.e. Government of India, Collection in the Asiatic Society of Bengal, Calcutta, 1926, No. 57, entries 1117-1120): Hasan-Beg (d. in India in 1021/1612); Mirzâ Jânî (X/XVI c.); Khâkî Sarhindî, and simply Khâkî, without any further indication. Besides these there were probably many other Khâkîs.

<sup>4</sup> The latest case of persecution in Dizbâd took place in 1910, cf. W. Ivanow, "Ismailitica II", Mem. of the As. Soc. of Beng., vol. VIII, pp. 55-56. Some of the Ismailis, saved from death by the energetic intercession of the British Consul, are still alive.



new, reliable and good copy may render all the labour and money spent on it completely wasted.

Under such circumstances it seems right, therefore, to publish as many as possible Ismaili works in what may be called auxiliary or tentative editions, which may be used in the same manner as a facsimile, having, however, considerable advantages over it. The copies of such works as are available should be carefully corrected, as far as practicable, with the assistance of the educated sectarians themselves. If two or more copies of one and the same work are available, a complete version can be attempted. These should be lithographed, supplied with indexes and short notes on the original copies, on the authors, etc., and thus, at a low cost, be made accessible not only to a large number of students, but also to the Persian-speaking sectarians themselves, whose interest in having a reliable version of the book can thus be stimulated.

The present edition of a substantial portion of the rare *Dîwân* of Khâkî Khurâsânî is the first attempt of such an auxiliary edition.

Gratitude is to be expressed to the owners of the original copies, i.e. Hâjî Mûsâ Khân of Poona, and Muḥammad Mîr of Bombay, and to all members of the Ismaili community who in some way or other helped the present work to appear, thus showing a generous and broadminded attitude in this important matter. And special thanks are due to the Executive Committee of the Islamic Research Association who published this work.

W. I.

*January 1933, Bombay.*



## PREFACE

It is unnecessary to emphasize the important part played by the Ismaili movement in the history of Islamic civilization in general, and Persia in particular. Though always severely persecuted, its doctrine, which was forced to develop in strict concealment, found its way, by some invisible channels, into wide circles of the Islamic society, and exercised a remarkably far-reaching influence on it, especially on Sufism. The latter, which in many tenets appears as a complete parallel, if not merely an adaptation of Ismailism, remained for many centuries the focus in which converged the most different currents of the religious, philosophic, literary, social, and scientific life of the people, and involved practically every aspect of human activity. We may, with considerable right, compare Ismailism with an invisible, but very powerful spring at the bottom of the large but shallow lake of Sufism, which continued for a long period of time to feed it and prevent it from drying up.

Therefore, students of the religious, social, and literary history of Persia always missed badly the possibility of having access to the original works of the Ismailis, from which alone they could acquire the correct information about the movement. Such works remained inaccessible, and only now do they gradually begin to come to light; it still requires, however, considerable amount of energy, persistence, and good luck to get access to them. The sectarians who own them are not usually very willing to part with them, or even to lend them to anybody.

These works are so important for research, that, whenever they become accessible, it seems worth while to publish them in facsimile. This, however, is hardly possible for several reasons. In addition to the very high cost of such publications, the copies, which are accessible, are almost without exception of very poor quality, having been prepared by scribes of inferior education, who have filled them with a great number of glaring orthographical mistakes, omissions, perversions of the text, etc. A costly facsimile edition, or a proper edition in printed form, would always be a risky undertaking, as it is quite possible that the discovery of a



PUBLISHED BY A. A. A. FYZEE, ESQ.,  
SECRETARY, ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION,  
43, CHAUPATI ROAD, BOMBAY, 7.

PRINTED BY P. KNIGHT,  
BAPTIST MISSION PRESS,  
41, LOWER CIRCULAR ROAD, CALCUTTA.





ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION  
No. 1

---

AN ABBREVIATED VERSION OF THE  
**DIWAN OF**  
**KHAKI KHORASANI**

PERSIAN TEXT, EDITED WITH AN INTRODUCTION,

BY

W. IVANOW

BOMBAY

1933

